

مولای درز فلسفه

انتشارات آن

تاریخ فلسفه به طنز

هو لای درز فلسفه

لردلان عطاریور

عطاریور، اردلان، ۱۳۳۶
مولای درز فلسفه: تاریخ فلسفه به طنز / اردلان عطاریور -
تهران: آن، ۱۳۷۹.
۱۲۰ ص.

ISBN 964-7211-41-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فلسفه - لطیفه، هجو و طنز. ۲. فلسفه - تاریخ - به زبان
ساده. الف. عنوان. ب. عنوان: تاریخ فلسفه به طنز.
۱۰۲/۰۷ B ۶۸ / ع ۶۸ م
کتابخانه ملی ایران ۱۵۲۳۹-۷۹ م

تهران - خیابان پاسداران - روبروی بانک مرکزی - پلاک ۱۶۲
تلفن: ۲۸۴۶۱۸۵

مولای درز فلسفه
اردلان عطاریور
چاپ اول: پاییز ۱۳۷۹، تهران
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
حروفچینی: سارا ذبیحی فرد
چاپ: الهادی
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است
قیمت: ۸۰۰ تومان

ISBN 964-7211-41-4

شابک: ۹۶۴-۷۲۱۱-۴۱-۴

فهرست

۷	پیش‌ازگفتار
۹	پیشگفتار
۱۳	یافتم، یافتم (دربارۀ ارشمیدس)
۱۷	فیلسوف گریان (دربارۀ هراکلیت)
۲۱	جام شوکران (دربارۀ سقراط)
۲۵	می‌چسبید (دربارۀ دیوژن)
۲۹	از یک مُثُل و ایده (دربارۀ افلاطون)
۳۳	دوستداران حقیقت (دربارۀ ارسطو)

۳۷	قبولش داره (درباره ماکیاولی)
۴۱	اسب در طویلہ (درباره فرانسیس بیکن)
۴۵	گردش داریم تا گردش (درباره گالیله)
۴۹	گرگ انسان (درباره توماس هابز)
۵۳	فکر می‌کنم، پس نیستم (درباره دکارت)
۵۷	خیلی بامعرفت بود (درباره ولتر)
۶۱	حوله بدهید (درباره روسو)
۶۵	بازار مکاره (درباره کانت)
۶۹	ماجرای کشف نیروی جاذبه (درباره نیوتن)
۷۳	واقعیت، معقول است (درباره هگل)
۷۷	شلاق و زنان (درباره نیچه)
۸۱	باباهاتون میمون بوده (درباره داروین)
۸۵	افکار خوشمزه (درباره ماركس)
۸۹	نسبی است (درباره انیشتین)
۹۳	موبایل و آینده (آینده مردان از نظر ویل دورانت)
۹۷	در نشریات

پیش از گفتار

تاریخ فلسفه و علم با نام بیست-سی حکیم و فیلسوف قرین شده است، و آنچه بخصوص از این افراد یا درباره این افراد ملکه ذهن عام و خاص است عبارات یا حکایاتی است که اغلب یا متأثر از زندگی آن بزرگان است و یا لب اندیشه‌های آنان را نشان می‌دهد، و به مرور زمان رنگی از «حجت» و «تقدس» به خود گرفته‌اند. نگاهی دیگر با توجه به مسائل عمومی‌تر و توأم با نقد و طنز به آن عبارات و حکایات، کاری است که در این کتاب کوچک شده است،

من باشم. البته زیادی عقل و دانش هم که چیز خوبی نیست، چنانکه حضرت آدم و حوا تا آن وقت که از میوه درخت معرفت نخورده بودند شاد و شنگول در بهشت زندگی می‌کردند، و فقط بعد از گاززدن آن میوه بود که خود، نوه، نبیره، ندیده، نشنیده و من و شما و همه را بدبخت کردند. این مطلب را من نمی‌گویم. فلاسفه هم می‌گویند. مثلاً برکلی که وجود ماده و جهان عینی و همه چیز را به کلی نفی می‌کرد، بدبختی فلاسفه را خیلی عیان می‌دید که گفت: «از آنجا که فلسفه جز مطالعه حکمت و حقیقت نیست، توقع ما این است که فلاسفه دارای سکون و ثبات نفس و معلوماتی بسیار روشن باشند و حال آنکه این عوام الناس هستند که اغلب آسوده خیال ترند.»

چارلز شولز همین مطلب را این جور می‌گفته است: در زندگی نه هدفی دارم، نه مسیری، نه منظوری، و نه حتی معنایی. با این همه شادم و این نشان می‌دهد که یک جای کار ایراد دارد!

سقراط نیز گفته است: زن بگیرد. اگر خوب بود، خوشبخت می‌شوی و اگر بد بود فیلسوف می‌شوی.

از گفته سقراط خیلی ساده نتیجه می‌شود که فیلسوفی مترادف با بدبختی است، چنان که تالس آنقدر که سرش به آسمان بود و رصد می‌کرد در چاه افتاد! اینها را فقط فلاسفه نمی‌دانند، مردم عادی هم می‌دانند که در آورده‌اند «طلبه‌ای برای خرید هیزم به دکان علافی رفت، گفت: ای مردک حطب فروش این هیزم‌هایی که از بیابان خدا با ریسمان موسی در خر عیسی استوار کرده‌ای یک من شرعی به چند درهم بغلی می‌فروشی؟ مرد علاف

گفت: اگر هیزم می‌خواهی هر منی شش ریال و اگر فلسفه می‌بافی... مدرسه نزدیک است»

شور زندگی و دانستن حقیقت، چه بسا جورِ هم نباشند، برای همین بعضی وقت‌ها دروغ مصلحت‌آمیز می‌گوییم و یا با پنهان کردن حقیقت سبب خیری می‌شویم. اگر زن لوط کنجکاو نبود و بر نمی‌گشت تا ببیند به سر قومش چه آمده، شاید تا سالها صحیح و سالم و رستگار زندگی می‌کرد. اینجاهاست که اجداد ما گفته‌اند «حقیقت، تلخ است» و ما کمتر می‌توانیم چشم در چشم آن بیندازیم، کما اینکه وقتی اتومبیلی نزدیک است به ما بزند چشمهای مان را می‌بندیم. چه کسی است که مرگ خود را باور کند، یا اینکه مثلاً ممکن است روزی روزگاری شل شود. اما هر کسی فکر می‌کند تا چند سال دیگر به پول و پله‌ای خواهد رسید. همه به امید زنده‌اند، که اگر سرابی نباشد از تشنگی می‌میریم، و ندیدم آدمی را که گاه‌گاه هم شده از لذت دیدن سراب محروم باشد که گفته‌اند «وصف العیش نصف العیش»، و فرانسویس بیکن به ظاهر جامع‌تر می‌دید که می‌گفت: امید، صبحانه لذیذ و شام بدی است. گرسنه‌ای گفت: حالا تا شام!

حکیمی گفت: هرکس تشنه است و گلویش خشک است و له‌له آب می‌زند، چه بسا سراب را جای آب ببیند. همان‌طور فیلسوفی که تشنه حقیقت است چه‌ب‌ا خوابش را ببیند...

بالاخره این جمله طنز و نغز را نمی‌دانم از کیست که نگران آنچه

نمی‌دانی نباش، نگران چیزهایی باش که فکر می‌کنی می‌دانی!

دریاوتة ارشمیدس

معروف است که یکی از بزرگ‌ترین کشفیات
ارشمیدس در حمام صورت گرفت و وی
شوق‌زده، لخت مادرزاد از حمام بیرون زد و فریاد
کشید «یافتم، یافتم»

یافتم، یافتم

روزی که ارشمیدس به حمام رفت، لابد چرک بود. اما به جای اینکه کیسه
بکشد شروع به بازی و غوطه‌خوردن در آب کرد. پایین می‌رفت و بالا می‌آمد،
باز پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خیلی آرام. یک‌بار دیگر که پایین رفت یک‌هو
از آب بیرون جست. فریاد کشید: یافتم، یافتم...

کسانی که حمام نرفته‌اند نمی‌دانند که فریاد در حمام چه انعکاس
پراکنده و چندباره‌ای دارد. پژواک صدا در خود صدا می‌پیچد و باز ارشمیدس

انگار که «مویش» را می‌کشند از ته دل فریاد می‌زد: یافتم، یافتم...

اولین گمان این بود که ارشمیدس سنگ پا پیدا کرده است، اما تا آن روز کسی برای سنگ پا این‌طور نعره نکشیده بود. آنهایی که به ارشمیدس نزدیک‌تر بودند بی‌اختیار ذهن‌شان به ثروت و جواهری رفت که ارشمیدس از روی خوش‌شانسی و اتفاق آن را پیدا کرده است که فریاد در فریاد ارشمیدس انداختند: مالِ ماست، مالِ ماست...

اما ارشمیدس بی‌اعتناء به همه‌چیز و همه‌کس و حتی لباس‌هایش، از سر شوق لخت مادرزاد از حمام بیرون زد. صاحب حمام فقط یک فریاد کوتاه داشت: پس پول حمام چی؟

بعد یکهو مثل تیر از ذهنش گذشت که ارشمیدس چیز باارزشی یافته و فریاد زنان به دنبالش افتاد: مالِ من است، مالِ من است! حمامی پس از اینکه دویت - سیصد متر به دنبال ارشمیدس دوید، دیگر کاملاً باورش شد که ارشمیدس چیز باارزشی پیدا کرده و حالا فریاد می‌زد: دزد، دزد، بگیریدش...

وقتی ارشمیدس از کنار بازار شهر گذشت جمعیتی که از پی‌اش می‌دوید به هیجده نفر رسید، در حالی که ارشمیدس همچنان فریاد می‌زد: یافتم، یافتم...

شمع‌فروشان و نعل‌بندان و خلاصه کاسب‌کارها از کسانی که به دنبال ارشمیدس بودند می‌پرسیدند: «مگر چه شده است؟» و آنها جواب می‌دادند: «یافتش، یافتش» و همین‌طور از پی ارشمیدس می‌دویدند.

پیرزنی گفت: چه بی‌حیاست این مرد!

لاتی به محض اینکه ارشمیدس را آن‌طور لخت دید گفت: این

چی چی پیدا کرده که باید حتماً لخت باشه تا نشون بده!

در سر کوی سگ‌بازها، آنجا که «کلبی»ها جمع می‌شدند، بالاخره جلوی

ارشمیدس را گرفتند. لنگی به دور تنش پیچیدند. پیرمردی نفس‌نفس زنان

از راه رسید: من هفته قبل در حمام انگشتر طلایم را گم کردم، زخم شاهد

است!

حمامی هم رسید: منطقاً آنچه در حمام است، مال حمامی است.

یکی از سوفسطائیان خواست با این نظر مخالفت کند که مأمور دولت

آمد: حرف بی‌حرف! این چیزها مال دولت است.

مرد میان‌سالی از جمعیت گفت: قربان هنوز معلوم نیست چی چی

هست.

مأمور خود را از تک و تا نینداخت: پس زودتر معلوم کنید تا بفهمیم

صاحب چه چیزی هستیم!

اما ارشمیدس که غافل از دور و برش بود همین‌طور داد و فریاد می‌کرد:

یافتم، یافتم، یافتم...

جمعیت که هر دم بیشتر می‌شد و کلافه بود دسته‌جمعی فریاد زدند:

آخه بگو چی یافتی؟

ارشمیدس با همان شور و حرارت فریاد کرد: هر جسمی که در آب فرو

رود به اندازه وزن مایع هم حجمش سبک می‌شود.

مردم گفتند: چی، چی گفتی؟

ارشمیدس که از دقت و توجه مردم نسبت به مسائل علمی شوق زده شده بود شمرده گفت: دقت کنید، هر جسمی که در آب فرو رود به اندازه وزن مایع هم حجمش سبک می شود.

همگی با هم گفتند «این مردک خر چه می گوید، دیوانه است» و از دورش پراکنده شدند و ارشمیدس از دور صدای مردی را شنید که می گفت «هر جسمی که در آب فرو رود به اندازه ارشمیدس دیوانه نمی شود» و صدای خنده مردم بلند شد.

فردای آن روز بر سر در حمام یک تابلوی کوچک نصب شد که روی آن با خط خوش یونانی نوشته شده بود: برای حفظ شئون اخلاقی از پذیرش دانشمندان و فلاسفه معذوریم.

دوچاپاره هراکلیت

فیلسوف گریان

هراکلیت فیلسوف بزرگ ماقبل سقراط و افلاطون می‌گفت: «در یک رودخانه دوبار نمی‌شود شنا کرد.» مقصود هراکلیت این بود که همه‌چیز در حرکت و گذر دایمی است، طوری که اگر در رودخانه‌ای برای بار دوم پا گذاشتید نه شما همان آدم قبلی هستید و نه رودخانه همان رودخانه است، اما چون این حرف دو هزار و پانصد سال جلوتر از زمانی که باید گفته می‌شد گفته شد، کمتر کسی چه موافق و چه مخالف از آن سردرآورد. چنانکه یکی از

فیلسوفان مخالف هراکلیت در مقابله و رد نظریه وی گفت: در یک رودخانه حتی یک بار هم نمی‌توانید شنا کنید. مگر اینکه شنا بلد باشید.

همچنین یکی از شاگردان هراکلیت که در کنار رودخانه زندگی می‌کرد برای استحمام از رودخانه استفاده نمی‌کرد. علت را پرسیدند گفت: من سه سال پیش اینجا حمام کردم و در یک رودخانه دو بار نمی‌شود حمام کرد. اما چون خود هراکلیت هم متعلق به دو هزار و پانصد سال قبل بود و نظریاتش مربوط به دو هزار و پانصد سال بعد بود، بیش از همه در معرض تناقض و پریشان‌گویی قرار داشت. چنانکه هر صبح که از خواب برمی‌خاست از همسرش می‌پرسید: تو کی هستی؟

همسر هراکلیت هم که در هر حال متأثر از عقاید فلسفی شوهرش بود، می‌گفت: تو کی هستی؟

همین زن همیشه جلوی هراکلیت غذای مانده می‌گذاشت و هر وقت که مورد اعتراض قرار می‌گرفت، می‌گفت: هر وقت بخوریش تازه است، درست مثل خودت و رودخانه.

این شد که هراکلیت از این وضعی که فلسفه برای زندگی‌اش پیش آورده بود، و از اینکه می‌دید چه برداشت‌های عامیانه‌ای از افکارش می‌کنند چنان غمناک شد که در تاریخ به «فیلسوف گریان» مشهور شد. او می‌گفت: عوام یا با افکار تو مخالفند که در این صورت کتک خواهی خورد، یا موافقتند که در این صورت خرابش می‌کنند و من به عنوان یک فیلسوف حاضرم کتک بخورم. یکی از فلاسفه متأخر می‌گوید: تغییر و تحول خوب است، اما تا حدی که

بتوانیم با آن منطبق شویم.

یکی دیگر گفت: اگر همه چیز در جنب و جوش و حرکت است به کجا تکیه بدهیم. قدری ثبات لازم است، تغییر و حرکت مدام باعث شده که چیزی نباشد که من و پسر من سر آن اختلاف نداشته باشیم، اگر حرکت از این تندتر شود بین من و خودم هم اختلاف می افتد.

در واقع امروزه تغییرات به قدری شتاب گرفته که همه چیز قاطی شده، اگر قدری شتاب تغییرات بیشتر شود کار به جایی می رسد که مثلاً شما شنا یاد می گیرید، دیگری شنا می کند، چنانکه از قدیم گفته اند: دگران شنا یاد گرفتند ما شنا کردیم، ما شنا یاد بگیریم دگران شنا بکنند.

اما چه طور «هراکلیت گریان» در چنان زمانی به چنین درکی رسیده بود. در بعضی از تواریخ آمده که هراکلیت خرد برای آببازی به نهری می رفت که از میان ملک شخصی می گذشت و هر وقت صاحب ملک میج هراکلیت را می گرفت و با عصبانیت سرش داد می زده که «باز اینجا پیدایت شد» هراکلیت می گفته: اون دفعه که من نبودم.

تأثیر آن وقایع در بزرگسالی هراکلیت چنان شد که گفت: در یک رودخانه دو بار نمی شود شنا کرد.

همچنین آمده است یک بار هراکلیت تازه شروع به آببازی کرده بود که صاحب ملک سر رسید و هراکلیت لباس هایش را جمع کرد و رفت و چون دید که صاحب ملک هم رفت باز برگشت و شروع به شنا کرد. غافل از اینکه صاحب ملک برمی گردد و بر سر هراکلیت فریاد می زند: باز می خواهی بگویی

من اون نبودم.

هراکلیت که هول شده بود گفت: نه، من اون بودم. اما این رود که اون رود نیست.

بعد از این بود آنهایی که تغییر حالت و افکار می دادند و خجالت می کشیدند که بگویند تغییر کرده اند یاد گرفتند که بگویند «ما تغییر نکردیم، اوضاع و احوال است که تغییر کرده»، چنانکه یک نفر که سالها پیشگام مبارزه برای قطع رابطه با آمریکا بوده و در عرض دو-سه سال به پیشگام ارتباط با آمریکا بدل شد در پاسخ به علت تغییر افکارش گفت: من تغییر نکردم. این غرب و آمریکا و جهان سرمایه داری و اوضاع کشورهای پیشرفته و وضعیت جهانی صنعت و کل عالم مسکون است که حال و احوالش تغییر کرده است. یادگفته فیلسوف هندی افتادم: اعتقاد به تغییر جهان و مافیها با قابلیت ما به تغییر، رابطه مستقیم دارد.

در پیاره سقراط

جام شوکران

ویل دورانت که کتاب مشهور «تاریخ فلسفه» را برای ادای دین به فلاسفه نوشته است، در مورد سقراط می‌گوید: اگر درباره سقراط از روی مجسمه نیم تنه‌اش قضاوت کنیم، باید بگوییم قیافه‌اش بیشتر به یک باربر شیه بود. بعد ویل دورانت نظر همسر سقراط را درباره وی می‌نویسد: سقراط به هیچ دردی نمی‌خورد. تنبلی است که برای خانواده خود به جای نان، افتخار می‌آورد.

ویل دورانت آن‌گاه هم که به اندیشه‌های فلسفی سقراط توجه می‌کند، جمله‌ای را از وی نقل می‌کند که باورش برای ما که می‌خواهیم از وی چیزی یاد بگیریم، مشکل است: «من فقط یک چیز می‌دانم و آن اینکه هیچ چیز نمی‌دانم.»

در این صورت عجیب نیست اگر شاگردی به او گفته باشد: استاد! شما که چیزی نمی‌دانید، چه چیزی را می‌خواهید به ما یاد بدهید.

- این که شما هم نمی‌دانید.

در واقع شناخت جهل به عنوان یک واقعیت، خود کشف مهمی است و معروف است سر کلاسهایی که سقراط درس می‌داد، شاگردان دست بلند می‌کردند تا بگویند: آقا! ما هم نمی‌دانیم.

و سقراط می‌گفت: آفرین، خیلی خیلی خیلیت نیست.

نقل است یک بار سقراط و یکی از هم‌فکرهایش می‌خواستند دربارهٔ ماوراءالطبیعه به بحث و جدل بپردازند. سقراط گفت: من چیزی در این باره نمی‌دانم.

- من که بیشتر نمی‌دانم.

- بحث کنیم تا معلوم شود حق با کیست و بیشتر نمی‌داند.

فیلسوفی گفت: خوب است که آدم نمی‌داند، چون حقیقت خیلی تلخ

است. کی باور می‌کند روزی می‌میرد.

یک فیلسوف فرانسوی گفت: یقین، حماقت است. اما شک و دودلی

وضع غیرقابل تحملی است.

فیلسوفی از ینگه دنیا گفت: تا آدمی یاد نگرفته با شک و پرسش و نسبت زندگی کند، باید با یقین زندگی کند.

معلمی می‌گفت: هر کس نداند، صفرش می‌دهم، حتی اگر سقراط باشد.

شاگردی گفت: آقا! ما فقط یک چیز می‌دانیم و آن اینکه هیچ چیز نمی‌دانیم.

فیلسوف انگلیسی گفت: گرفتاری دنیا این است که نادان به کار خود مطمئن است و دانا اطمینان ندارد.

یکی دیگر گفت: ممکن است کسی بداند که نمی‌داند، مثل سقراط. اما امکان ندارد بداند که چقدر نمی‌داند، حتی سقراط.

این هم مثل معروفی است: همه چیز را همگان می‌دانند.

یک نفر که این مثل را شنید گفت: همه چیز را همگان هم نمی‌دانند.

پراگماتیستی می‌گفت: بترسید از اینکه بگویید همگان به اندازه یک نفر نمی‌دانند، چون حتماً یک نفر پیدا می‌شود که ادعا کند به اندازه همگان بداند.

ظریفی گفت: این یک نفر باید خیلی بداند که خیلی می‌داند.

یکی هم گفت: سقراط از آن حرفها و از این حرفها زد که به جای پیسی و کوکا کولا، جام شوکران به دستش دادند تا بخورد و بمیرد. خدا بیامرز

خمره «دیوژن» است.

اسکندر کبیر در هول و ترسی که داشت ابتدا فکر کرد که دیوژن یک نوع شراب است و ملازمانش آدم توی خمره را ندیده‌اند، تا فهمید اسم آدم در خمره، دیوژن است. اما اسکندر هنوز دلشوره داشت. قانع نشده بود. عصبی فریاد فرمود: آدم که در خمره نمی‌رود.

عرض کردند: فیلسوف است.

اسکندر با این توضیح قانع شد. راهش را کشید و رفت. ولی باز هر باری که از آنجا می‌گذشت با تعجب به خمره نگاه می‌کرد و کنجکاو بود که در درون آن چه می‌گذرد و از سر همین کنجکاو و تأمل و مطالعه فلسفه بود که یک بار گفت: شاید دیوژن برای خودش ترشی دیوژن می‌اندازد.

رامشگران و لشگریان که هیچ، ملازمان و مشاوران جای خود دارند، حتی حکما و فلاسفه هم از آن گفته چیزی نفهمیدند. اسکندر حکیمانه توضیح فرمود: هر کسی بیشتر از هر چیزی خودش را دوست دارد.

اما باز اسکندر هم چنان هر باری که از آنجا می‌گذشت، با تعجب به خمره نگاه می‌کرد. یک باری صبح سحر بود، اسکندر به شکار می‌رفت. دستی دید لاغر و نحیف، اما مشت‌کرده، که از خمره بیرون بود. لحظه‌ای دیگر، دست دیگر، آرام، اما همچنان مشت و استوار از خمره بیرون آمد. دو دست در هوا متحداً تکانی خوردند و سریعاً در خمره رفتند. اسکندر مبهوت ماجرا شد. قضیه را از همراهان پرسید. عرض کردند: دیوژن تازه از خواب بیدار شده، کش و قوس می‌رود.

دیوژن تابستانها پارچه‌ای می‌خیساند و بر سر خمره می‌انداخت تا قدری هوای خمره خنک شود و در زمستانها سنگی بر سر خمره می‌گذاشت و هر وقت آفتاب خوبی بود جلوی آفتاب می‌نشست. یکبار که هوا قدری سرد بود، جووری که آفتاب کیف می‌داد، دیوژن از خمره بیرون آمده بود تا آفتاب بگیرد. تازه استخوان‌هایش گرم شده بود، کیفی در سر تا سر وجودش خزیده بود، پلک‌هایش روی هم رفته بود که یکهو سایه‌ای رویش افتاد. اسکندر بود. دیوژن را در آن حال دیده و دلش سوخته بود. جلوتر آمد و... گفت: دیوژن! هر چه می‌خواهی از من تقاضا کن!

دیوژن جوابی داد که هر کس دیگری هم جای او بود، همان جواب را می‌داد: برو جلو، آفتاب بیاد.

محققی که نگران آینده کره زمین بود گفت: عصر دیوژن در حال سپری شدن است. زمین با چنان سرعتی گرم می‌شود که دیگر کسی برای گرم شدن جلوی آفتاب نخواهد رفت.

کارخانه‌ای که بخاری تولید می‌کند، این‌طور تبلیغ می‌کرد: اگر دیوژن یکی از بخاری‌های ما را داشت، چنان تقاضایی از اسکندر نمی‌کرد.

یکی از متصوفه خردگرا گفت: کاش دیوژن از اسکندر پول و پله‌ای می‌خواست تا با خیال راحت در آفتاب می‌نشست.

این جمله هم از ارسطو است: دیوژن در حکمت و خرد سقراطی است که دیوانه شده است.

در کتاب‌های تاریخ فلسفه که در حال و احوال فلاسفه است معنی

«دیوژن» را به زبان یونانی «خداداد» آورده‌اند و علت این نام‌گذاری را چنین نوشته‌اند که بالاخره هم معلوم نشد که در غیبت طولانی مدت پدر دیوژن، چه کسی وی را به مادرش داده بود. همچنین در این کتاب‌ها مسطور است که دیوژن تا آخر عمر مورد این شماتت بود که چرا چیز بزرگی از اسکندر طلب نکرد و دیوژن در جواب می‌گفت: آخه خیلی آفتابش می‌چسبید.

در پیاره افلاطون

از یک مُثل و ایده

افلاطون از بزرگ‌ترین فیلسوفان عالم است که طبق نظریه‌اش هر یک از انواع و امور دنیا براساس یک «ایده» یا «مُثل» یا «قالب» شکل گرفته است، مثلاً کُل انسان‌های زنده و مرده یک قالب به عنوان الگو و نمونه داشته‌اند و بر پایه آن شکل گرفته‌اند، چراکه به همه آنها انسان گفته می‌شود. این قالب یا ایده متعلق به جهان غیرمحمسوس و بالاست.

این نظریه به علت اینکه برای اولین بار مسأله کلیات را طرح کرد، محل

ابراز نظرهای بسیاری قرار گرفت. چنان که یک آدم آس و پاس گفت: من در هفت آسمان، نه چیزی دارم و نه در چیزی با کسی شریکم، فقط یک «مُثل» دارم که با تمام زنده و مرده‌ها شریکم.

وقتی اندیشه مُثل از یونان به ایران رسید، فوراً مزدکی‌مذهب‌ها همه‌چیز را راست و ریس کردند و گفتند: همه با هم برابریم، چون همه از یک مُثل هستیم.

اما دشمنان طبقاتی و معتقدین به نظام کاستی بی‌کار نشستند: چه‌طور از یک مُثل واحد، آدمهایی تا این حد متفاوت بیرون می‌آید! فیلسوفی که معتقد به تبعیض نژادی بود گفت: شاید هر نژادی مُثلی دارد.

پادشاهی خطاب به بشریت گفت: همه‌تان از مُثل من استفاده کردید. یک‌نفر از اهل کلام گفت: فقط اولین آدم است که از مُثل فابریک استفاده کرد.

باز چپی‌ها چیزی به ذهن‌شان رسید و دست به کار شدند: حتی بزرگ‌ترین پادشاهان و حکام هم از مُثل درجه‌چندم استفاده کردند. یکی از مسئولان محیط زیست گفت: نسل بعضی از حیوانات و گیاهان چنان از بین رفته که می‌ترسیم مُثل‌شان هم از میان رفته باشد. ارسطو در انتقاد به استادش گفت: افلاطون با نظریه‌اش انواع و اقسام را دو برابر کرده است!

فیلسوف فردگرایی گفت: به فرض که هر کدام از انواع عالم دارای قالبی

واحد است، این دلیل نمی‌شود که قالب از تک تک آن انواع بهتر باشد، چرا که کیک هم قالب دارد، اما چه کسی است که قالب کیک را از خود کیک بیشتر دوست داشته باشد.

یکی با زیربنای فکری دیگری گفت: ما که هم قالب هستیم، چرا هم فکر نباشیم.

معتقدین به این نظر وقتی زیاد شدند پیشروی کردند و گفتند: ما که هم قالب هستیم، باید چون ید واحده هم فکر هم باشیم.

یک نویسنده وطنی که از پیشروی گروه اخیر خیلی نگران بود گفت: افلاطون همه انسان‌ها را از یک قالب و ایده بیرون آورد و اینها می‌خواهند همه را در یک قالب و ایده بکنند. نمی‌دانید چه فشاری می‌آید!

دربارهٔ لوسطو

دوستاناران حقیقت

ارسطو حکیم بزرگ یونان می‌گوید: «من افلاطون را دوست دارم، اما حقیقت را بیشتر از او دوست دارم.»

این جمله دهان به دهان گشت و در غالب کتاب‌های فلسفی و غیرفلسفی مکرر در مکرر تکرار شد، بدون اینکه محققان و دانشمندان به این نکته توجه کنند که از این قشنگ‌تر نمی‌شد استاد را ضایع کرد. اما مادام پوتیاس که به هیچ‌وجه درک فلسفی شوهرش - ارسطو - را

نداشت گفت: برای من حقیقت یک هوو شده است.

برای همین بود که ارسطو در آن هنگامی که می‌خواست به خواستگاری مادام پوتیاس برود، با این جمله دل او را به دست آورد: من پوتیاس را دوست دارم، کاری هم به حقیقت ندارم.

بعدها در قرن بیستم، یکی از فلاسفه پرده از علل جمله اخیر ارسطو برداشت: ما در موقع ازدواج، همه‌مان نامزدمان را به حقیقت ترجیح می‌دهیم.

یاد آن سوسک معروف افتادم که بچه‌اش را به حقیقت ترجیح می‌داد و می‌گفت: قربان دست و پای بلوریت بروم.

مامان ارسطو هم می‌گفت: من یک موی پسر را به صدمن حقیقت نمی‌دهم.

دیکتاتوری گفت: من حقیقت را دوست دارم، اما مردم دوست ندارند. یک عالم علم اقتصاد گفت: حقیقت از آب و نفت و طلا هم باارزش‌تر است، در به کاربردنش مقتصد باشیم.

فیلسوفی گفت: ما همیشه چیزهایی داریم که به حقیقت ترجیح‌شان می‌دهیم.

یکی دیگر گفت: ما حقیقت را به قدری دوست داریم که او ما را دوست دارد.

یک تاجر یونانی که هم‌عصر افلاطون و ارسطو بود و گاه‌به‌گاه همراه ارسطو به کلاس درس افلاطون می‌رفت گفت: من افلاطون را دوست دارم،

حقیقت را بیشتر از او، و پول را بیشتر از هر دو.
تاریخ نشان داد این تاجر یونانی از هر دوی آن فیلسوف‌ها، فیلسوف‌تر بود.

راقم این سطور نیز عمویی دارد که هر وقت بی پول می‌شود، به سراغش می‌رود. در این مواقع هرچه عمو بگوید راقم سر تکان می‌دهد و تأیید می‌کند و این کاری است که امکان ندارد در مواقعی که پول دارد انجام بدهد. ظاهراً مرحوم گالیله هم همین‌طور بود، چون تا وقتی که اذیت و آزار کلیسا کم بود، زمین به دور خورشید می‌چرخید. اما وقتی اذیت و آزار کلیسا زیاد شد و احتمال مرگ گالیله رفت، زمین ثابت و مرکز دنیا شد و خورشید شروع به چرخیدن به دور آن کرد. بدین ترتیب معلوم می‌شود که غالب ما تا یک حدی حقیقت را دوست داریم، ولی همه که این‌طور نیستند. آدمهایی هم هستند که حاضرند جان بدهند ولی حرفشان را بزنند. میرزاده عشقی از این دسته بود. بعضی‌ها نیز حاضرند جان بدهند تا حرفشان را نزنند، سعید امامی هم از این دسته بود.

دریاچه ماکیاولی

قبولش داره

اخیراً کتاب‌های ماکیاول را دوره کردم. هرچه دنبال این جمله گشتم که «هدف، وسیله را توجیه می‌کند» چیزی پیدا نکردم. تعجب کردم. در این کتاب‌ها خیلی چیزهاست که هیچ‌کدام معروف نیست، اما درست چیزی را که ماکیاول نگفته، به سر زبانها افتاده. یکی از استادان دانشگاه می‌گفت: من چنین مطلبی در کتاب‌های ماکیاول ندیدم، احتمالاً متعلق به وی نیست. پشت این جمله خیلی عمق است، ماکیاول انقدر عمیق نبوده.

یکی دیگر می‌گفت: واضح است هدفی که نتواند وسیله را توجیه کند هدف نیست.

ادیبی می‌گفت: هدف و وسیله هر دو از دوستان قدیم‌اند. بر اثر صبر ظفر می‌آید.

طفلکی قاطی کرده بود.

مارک تواین نویسنده معروف آمریکایی می‌گوید: مبادا از راههای غیرشرافتمندانه پولدار شوید، مگر مجبور شوید.

مادربزرگم می‌گوید: نه، دروغ مصلحت‌آمیز بد نیست.

یکی از استادان تاریخ می‌گفت: همیشه هدف‌هایی بوده که وسیله را توجیه کند.

یکی از منطقیون می‌گفت: هدف، وسیله را توجیه نمی‌کند، مگر اینکه هدف وسیله را توجیه کند.

یکی از فلاسفه می‌گفت: اگر هدف ما این تلقی فلسفی باشد که هدف، وسیله را توجیه می‌کند چطور بگوییم که هدف وسیله را توجیه نمی‌کند.

یکی از معتقدین به فلسفه مادپگری می‌گفت: وسیله نسبت به هدف یک امر عینی است و با توجه به تقدیم عینیت به ذهنیت، این وسیله است که هدف را توجیه می‌کند.

این همان حرف حسن مکانیک است که می‌گوید: بدون وسیله کاری از پیش نمی‌رود.

مارادونای آرژانتینی که یکی از بزرگ‌ترین فوتبالیست‌های تاریخ فوتبال

است و یک گل مشکوک به تیم ملی فوتبال انگلیس زد، می‌گوید: ما باید انگلیسی‌ها را می‌بردیم، حتی اگر شده با دست گل بزنیم.

کریستف کلمب که سختگیری و قساوت زیادی در حق بومی‌های آمریکایی اعمال می‌کرد، گفت: برای رسیدن به خوبی می‌توان بدی کرد، چنانکه ما برای اینکه به شرق برسیم از غرب رفتیم.

کارمندی که حقوقش کفاف اجاره‌خانه‌اش را نمی‌دهد، گفت: باید اجاره را پرداخت، هرطوری شده.

یک نفر که پیرو فلسفه پوچی بود می‌گفت: هدف چیست. خود وسیله تلنبار شده است.

محمود بقال یک بار گفت: مهم اینه که جنس فروش بره، اگر نرفت هر قَسَمی مجاز است.

شرکت دخانیات وینستون این‌طور تبلیغ می‌کرد: هدف وسیله را توجیه نمی‌کند، مگر اینکه بخواهید وینستون بکشید.

خیلی از شرکتهای اقتصادی هم تبلیغ می‌کنند: هدف، جلب رضایت شماست.

محققی که تحقیقش جایزه سال را برد گفت: اگر ماکیاول آنقدر پدرسوخته بود که معتقد بوده هدف وسیله را توجیه می‌کند، قاعدتاً آنقدر پدرسوختگی داشته که بفهمد این حرف را نباید جار زد.

از این استاد پرسیدند: پس چرا این عبارت به ماکیاول نسبت داده شده؟ گفت: این سؤال من هم هست.

درباره تعداد دندانهای اسب دید. بحث داغی بود. هر کسی چیزی می‌گفت. کار به شرطبندی کشید، ولی همچنان درباره تعداد دندانهای اسب اختلاف داشتند که بیکن چیزی گفت که تا آن روز کسی نگفته بود. برای همین موجب تعجب همه شد. گفت: در طویله یک اسب است. بروید دندانهای آن را بشمرید.

این حرف، اساس نظریه‌ای است که باعث تحول مهمی در فلسفه و علم شد و فرانسویس بیکن مبدع آن بود. زیرا تا پیش از آن برای آنکه مثلاً آشپزی بفهمد غذایی شور است یا نه، امکان نداشت از غذا بچشد، زیرا می‌گفت که این استقرای ناقص است و برای اینکه استقرای تام انجام دهد که حکمش ارزش مطلق داشته باشد، تمام غذا را می‌خورد و این شد که آشپزهای معتقد به این روش به کلی از کار برکنار شدند و میخ قیاس محکمتر شد و چنان که گفتیم برای آن که بدانند تعداد دندانهای اسب چندتاست، همه کار می‌کردند، حتی دندانهای خود را می‌شماردند، اما امکان نداشت دندانهای اسبی را بشمارند و این فقط فرانسویس بیکن بود که تک و تنها در این «قیاس بازار» گفت: تجربه و امتحان بکنید. در طویله یک اسب است، دندانهای خود اسب را بشمرید.

اما کار به این سادگی نبود. یک نفر که شرط بسته بود دندانهای اسب دوازده تاست، گفت: اگر دندانهای اسب داخل طویله دوازده تا نباشد، من در اسب بودن حیوان داخل طویله شک می‌کنم، چون از مشخصه‌های اسب این است که دوازده دندان دارد.

دیگری که شرط بسته بود اسب شش دندان دارد گفت: تا آنجا که ما شنیده و خوانده‌ایم اسب شش دندان دارد، اگر اسبی که در طویله است غیر از این باشد، یک استثناء است.

یکی گفت: اول باید دید دندانی از این اسب نشکسته باشد.

دیگری گفت: از کجا معلوم که تمام دندانهایش درآمده باشد.

دیگری که لفظ قلم صحبت می‌کرد گفت: اصلاً باید معلوم شود که منظور ما از دندان چیست.

یکی دیگر گفت: جلوتر باید معلوم شود اساساً منظور ما از اسب چیست.

همان اولی گفت: آفرین! از مشخصه‌های اسب این است که دوازده دندان دارد.

یکی دیگر روی چارپایه‌ای رفت و بلند گفت: دوستان! چاره در این است که ما بفهمیم اولین اسبی که خلق شد چند تا دندان داشته.

بیکن گفت: به آن اسب که دسترسی نداریم، برویم دندانهای اسبِ داخلِ طویله را بشماریم.

همان مرد روی چارپایه گفت: از کجا معلوم که به آنچه دسترسی داریم حقیقت است.

بیکن که کلافه شده بود گفت: کاجی به از هیچی.

همان مرد به کنایه گفت: اما ما حلوا می‌خواهیم.

جمعیتی که در آنجا گرد آمده بود، یک صدا فریاد زدند: ما حلوا می‌خواهیم.

بیکن مرد روی چارپایه را پایین کشید و روی چارپایه رفت و گفت:
دوستان! دوستان! توجه داشته باشید که صحبت اصلاً سر حلوا نیست.
جمعیت یک صدا فریاد زد: پس کاجی به از هیچی.
بیکن که اعصابش خرد شده بود، داد زد: من رفتم طویله، هر کی
می‌خواد بیاد، بیاد.

همان مردی که بیکن او را از چارپایه پایین کشیده بود دوباره روی
چارپایه رفت و با غیظ گفت: من اینجا هستم، تو برو طویله.
بیکن یکهو با خشم و مشت‌گره کرده برگشت و داد زد: مرتیکه چه
گفتی...

چند نفری جلوی بیکن را گرفتند و یکی از آنها که مسن تر بود بلند گفت:
صلوات بفرستید.

بیکن غضبش را قورت داد و دوباره به طرف طویله برگشت. جمعیت هم
آرام به دنبال بیکن به راه افتاد، ولی هرچه به طویله نزدیک تر می‌شدند بر
شتابشان افزوده می‌شد. بیکن در طویله را باز کرد. اسب لاغر و پیری آنجا
بود. خیلی پیر بود. همه داخل طویله به دور بیکن و اسب حلقه زدند. بیکن
دست برد تا دهان اسب را باز کند. اسب مقاومت می‌کرد. شیهه می‌کشید.
بیکن زور می‌زد و تقلا می‌کرد، تا بالاخره موفق شد و دهان اسب باز شد و
همه چیزی دیدند که باورش‌شان نمی‌شد. اسب داخل طویله اصلاً دندان
نداشت.

دوچاره گالیله

گردش داریم تاگردش

میلیاردها نفر روی زمینی راه می‌رفتند که ثابت می‌نمود. اما در واقع حرکت داشت. حرکتش هم تند بود، تا گالیله فریاد کرد: مردم! زمین می‌گردد. اولین عکس‌العمل در مقابل این حرف این بود: اگر زمین می‌گردد که همه باید دچار سرگیجه باشیم.

یکی دیگر گفت: نمی‌شود که اشرف مخلوقات باشیم ولی خود و سکونت‌گاهمان به دور یک چیز دیگر بگردد.

پاپ در یک سخنرانی مجلل گفت: نه، زمین نمی‌گردد، اگر می‌گشت می‌گفتم.

یکی از کشیش‌های بلندپایه گفت: گالیله فکر می‌کند همین که بگوید زمین می‌گردد، واقعاً زمین می‌گردد.

عده‌ای هم با اشاره به اینکه گالیله در مشروب‌خواری زیاده‌روی می‌کرده گفتند: اینها همه ثمره اسراف در خوردن شراب است. وقتی کسی بیش از حد بخورد، نه فقط زمین، که همه چیز می‌گردد.

یکی از کلامیون گفت: زمین جای سکونت ماست و در جای مسطح بهتر می‌توان زندگی کرد.

تازه داماد بی‌پولی به عروسش گفت: عزیزم اگر زمین می‌گردد دیگر ما برای گردش ماه‌عسل به کجا برویم.

یکی از مخالفان گفت: اول گفتند که زمین گرد است، مثل تپله. هیچی نگفتیم. حالا می‌گویند که زمین می‌گردد. اگر الان هم چیزی نگوییم لابد فردا می‌گویند که اصلاً زمین برای تپله‌بازی است.

یک استاد دانشگاه هم در انتقاد به گالیله گفت: گالیله چیزهایی می‌گوید که در هیچ کتاب درسی نیست.

و گالیله در جواب گفت: این آقا، مخترع و کاشف را با شاگرد مدرسه‌ای اشتباه گرفته. چرا نمی‌آیند تا از دوربینم به آسمان نگاه کنند. خودشان نگاه کنند.

فیلسوفی گفت: اگر چیزی دیدنی است که باید بدون دوربین هم دیده

شود.

فیلسوفی دیگر گفت: دوربینهای گالیله فقط به درد دیدزدن می خورد.

یکی از متعصبیون گفت: من شنیدم که دایم در حال دیدن «زهرة» و «ناهید» است.

دانشمندی که جرأت کرد و با دوربین به آسمان و ستارگان نگاه کرد گفت: این دوربین چیزهایی را نشان می دهد که نمی تواند وجود داشته باشد، پس دوربین قابل اطمینانی نیست.

اما باز که گالیله حرف حساب گوش نکرد کلیسا وارد عمل شد و گالیله ترسید که مبادا روی تل هیزمی کباب شود. یکی از شهروندان فلورانس بعدها در خاطراتش نوشت: قرار بود که در کنار گالیله یک سیخ گوجه هم بگذارند.

گالیله، وحشت زده در پیشگاه پاپ توبه کرد و گفت: زمین ثابت است و نمی گردد.

با وجود این معروف است که بعد از این توبه اجباری گفت: با این همه زمین می گردد.

غالب محققان معتقدند که گالیله عبارت اخیر را نگفته است و پیروان و طرفداران پاپ و پاپا قرص وی بعدها آن عبارت را به وی نسبت دادند. خردمند برهمایی گفت: طرفداران پاپ فکر می کردند که اگر پاپ بگوید زمین ثابت است، زمین ثابت است و طرفداران

این جمله خلاصه کرد: «انسان، گرگِ انسان است»

این جمله چون به شدت با بدبینی توأم بود از همان زمان مورد انتقاد بسیاری قرار گرفت. هابز در جواب انتقادات گفت: هر کس شبها در خانه‌اش را کلون ببندد و اشیای گرانبهایش را در جای امن بگذارد، معلوم است چنین شخصی درباره هموعانش چطور می‌اندیشد. این فرد با کرده‌هایش همان قدر آدمیان را متهم می‌کند که من با گفته‌هایم. من فقط کُنه اعتقادات مردم را عریان کردم.

کشیشی با «قبیح» دانستن افکار هابز گفت: هر چیزی عریانش که خوب نیست.

اما در هر صورت این که «انسان، گرگِ انسان است» آرام آرام همه‌گیرتر و محل بحث‌های بسیاری شد، چنانکه عده‌ای متأثر از گفته هابز گفتند: انسان، خر انسان است.

این عده معتقدند که زیان و صدمه «استعمار» به بشریت از استعمار و استثمار بیشتر بوده، ولی چون «استعمارشدگان» خجالت می‌کشند در این باره چیزی بنویسند، این است که صدمات و ضررهای آن کمتر مطرح شده است.

روان‌شناسی که به تأثیر تقلید در پرورش آدمی معتقد بود گفت: انسان، بوزینه انسان است.

یکی از محققان فولکوریک معتقد است: انسان، سوسک انسان است. دلیل این محقق این است که بچه‌های جنوب شهر مدام به همدیگر

می‌گویند «سوسکت می‌کنم» یا «سوسکتتم».

وقتی هم کوتاه‌ترین آدم روی زمین که ۵۴ سانتی‌متر قد داشت، بلندترین آدم موجود روی زمین را دید که دو متر و ۳۹ سانتی‌متر بود، گفت: گاهی هم انسان، زرافه انسان است.

با همین چند عبارتی که از دیگران نقل شد معلوم گشت که هابز تا چه حدی در قیاس با این افراد عمیق بوده است، اما این تذکر لازم است که نمی‌تواند «انسان، گرگ انسان باشد» مگر اینکه حداقل بخشی از انسان، گوسفند انسان باشد؛ چرا که صفت درنده‌خویی گرگ فقط در صورت بودن و دریده شدن گوسفند معنی پیدا می‌کند. هرچند که امروزه گرگها بیشتر از اینکه بی‌محابا حمله و شروع به دریدن بکنند، ابتدا بهانه و توجیه آن را پیدا می‌کنند، چنانکه تازگی‌ها گرگی بره‌ای دید که از چشمه‌ای آب می‌خورد. گرگ، گرسنه بود. خواست گوسفند را بدرد. قدری به دنبال توجیه گشت. سپس داد زد: آهای حیوان! آب را چرا گل‌آلود می‌کنی.

دو پارچه دکارت

فکر می‌کنم، پس نیستم

دکارت فیلسوف بزرگ آلمانی پس از اینکه در واقعیت همه چیز شک می‌کند، در ساختن دنیای فلسفی خود از اینجا شروع می‌کند: «من شک می‌کنم، پس فکر می‌کنم، و فکر می‌کنم، پس هستم.»

این جمله دکارت تبدیل به شهره‌ترین عبارت تاریخ فلسفه شد و هر کس که خواست بود و نبود خود را ثابت کند به نحوی نگاهی به این جمله دکارت داشت، چنانکه یکی از فلاسفه می‌گفت: من گاهی فکر می‌کنم، پس

گاهی هستم.

یکی دیگر گفت: من فکر می‌کنم که فکر می‌کنم، پس فکر می‌کنم که هستم.

اما از تبعات بی‌چون‌چرای آن گفته دکارت یکی هم این است: من فکر نمی‌کنم، پس نیستم.

یکی از نویسندگان وطنی هم که تجربه فکرکردن داشت، همه‌چیز را وارونه گفت: من فکر می‌کنم پس نیستم.

درویشی گله می‌کرد: دکارت در همه‌چیز شک می‌کند، همه عالم و واقعیت را رد می‌کند. بعد که می‌خواهد دنیای فکری خودش و عالم را بسازد، از خودش شروع می‌کند و به خودش تمام می‌کند که من فکر می‌کنم پس هستم!

یکی دیگر می‌گفت: عبارت دکارت به قدری پرمعنی است که اگر حتی آن را وارونه بکنیم پرمعنی‌تر می‌شود بدین ترتیب که من هستم، پس فکر می‌کنم، و فکر می‌کنم پس شک می‌کنم.

یکی از کلاه‌مخملی‌های جنوب هروقت محله دیگری را با قمه قرق می‌کرد عربده می‌کشید: هر کی وجود داره بیاد دعوا.

لابد اگر این کلاه‌مخملی می‌توانست حرف خودش را تئوریزه کند، می‌گفت: من دعوا می‌کنم، پس وجود دارم.

یک اگزستانسیالیست ترسو گفت: من دلهره دارم، پس هستم.

کارمندی هم که زندگی‌اش را با فلسفه جفت و جور کرده بود گفت: ای،

آب باریکه‌ای میاد، پس هستم.

اخیراً هم یک دختر هنگ‌کنگی به علت اینکه موهایش حالت نمی‌گرفت، خودش را از طبقه پانزدهم یک ساختمان به پایین انداخت و مُرد. بیچاره مهلت پیدا نکرد افکار خودش را تثویزیه بکند: اگر موهایم حالت بگیرد هستم، حالا که حالت نمی‌گیرد نیستم.

انقلابیون دو آتشه از نوع چه‌گوارایی می‌گویند: ما زنده از آنیم که آرام نگیریم/موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

یک دار و دسته عظیمی که لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت هم جزو آنها هستند معتقدند: عشق می‌ورزم، پس هستم.

یک دار و دسته عظیم دیگر هم هستند که می‌گویند: پول دارم، پس هستم.

یک دار و دسته بزرگتری هم هستند که با دار و دسته بالا به اصطلاح جنگ طبقاتی دارند. اینها می‌گویند: ما هم باشیم.

پدرم می‌گوید: این فکر و خیال آخر مرا می‌گُشد، این دکارت چه می‌گوید که فکر می‌کنم پس هستم!

یک فیلسوف هندی می‌گفت: هر کسی از دوری همان چیزی می‌میرد که با نزدیکی به آن زنده است.

جامعه‌شناسان هم عبارت دکارت را در بعد وسیع‌تری به کار می‌برند: ملتی که فکر نمی‌کند وجود ندارد.

اما از آنجا که عده‌ای کار می‌کنند، عده‌ای می‌خورند، پس محتمل است

دار و دسته دیگر گفتند: من با تو مخالفم و جانت را هم بدهی نمی‌گذارم که حرفت را بزنی.

بعضی‌ها گفتند: من با جانت مخالفم، ولی جانم را می‌دهم که آزادانه وصیت کنی.

عده‌ای استناد به قانون کردند: اصلاً جان تو غیرقانونی است. بعضی از آموزگاران هم گفتند: من با حرف تو موافقم، اما حرف بی‌حرف دارم درس می‌دهم.

بعضی‌های دیگر گفتند: اگر توانستی شش‌بار پشت سر هم بگویی که «جونم! جونم و جونت و جونمون فدای جون مخالفمون» یکی گفت: اگر ملتی، چیزی را بر آزادی ترجیح دهد، همه چیز را از دست می‌دهد.

این عبارت آخری ربط زیادی به موضوع نداشت. بعضی از محققان گفتند: شاید اصلاً ولتر با مخالفانش هم‌عتیده بوده که می‌گفته جانم را می‌دهم تا مخالفانم حرفشان را بزنند.

تاریخ‌نویسی که درباره ولتر تحقیقات ارزنده‌ای داشت، مطلبی دارد که چون با موضوع بی‌ارتباط نیست نقل می‌کنم. او از رابطه ولتر و مادام امیلی دوشاتله فیزیکدان و ریاضیدان برجسته هم‌عصرش می‌نویسد و اینکه این دو دائماً در بحث و مناظره بودند. در حین یکی از همین بحثها ولتر به شدت با افکار امیلی مخالفت کرد و بعد برای دلجویی گفت: من اگر چه با تو مخالفم، ولی حاضرم جانم را بدهم تا تو حرفت را بزنی.

بعدها وقتی از مادام امیلی درباره ولتر پرسیدند، گفت: آه، مرد عجیبی است. به جای اینکه قربان صدقه خانمها برود، قربان صدقه افکارشان می‌رود. معدودی هم منکر همه‌چیز شدند و گفتند: اصلاً ولتر در سراسر عمرش چنان حرفی نزده.

این دسته معتقدند که ولتر در راه عقاید خودش هم جان نمی‌داد، چه برسد به اینکه برای افکار دیگران بمیرد. اینها می‌گویند که ولتر در عمرش چند باری از ترس جانش، عقاید خودش را هم انکار کرد، چنانکه معروف است اشراف فرانسه که از ولتر خشمگین بودند چند نفری را اجیر کردند تا وی را بکشند. آنها ولتر را در گوشه خلوتی گیر آوردند و چون قصد جانش کردند ولتر چنان در مدح و ستایش اشراف سخن راند که آنها فکر کردند اشتباهی گرفته‌اند. بعدها ولتر درباره این واقعه گفت: من به هیچ‌وجه جانم را در راه افکارم نمی‌دهم، تا بتوانم آن را در راه افکار مخالفانم بدهم. اشراف فرانسه گفتند: تا دشمنانی مثل ولتر داریم، به دوست چه حاجت داریم.

داش غلام هم که از لوطی‌های جنوب شهر است می‌گوید: ولتر خیلی بامعرفت است.

سردبیر یکی از نشریات هم در حینی که از دست مخالفانش کتک مفصلی می‌خورد، گفت: حاضرم یک صفحه از روزنامه‌ام را بدهم تا افکارتان را هم بیان کنید.

دو چاره روسو

حوله بدهید

ژان ژاک روسو آدم متفکری بود که از متفکر بودن خود و اساساً از آدم بودنش ناراضی بود و همواره در جهت مخالفت با افکار و اندیشه‌های جماعت حرکت می‌کرد، چنانکه وقتی زلزله لیسبون ۱۷۵۵ رخ داد و باعث تأثر همه مردم شد، روسو گفت: «خیلی خوب است که هرازگاهی گروهی از مردم کشته شوند...»

روسو همچنین درباره اینکه چه باید کرد تا مصیبت‌هایی از این دست

تکرار نشود، باز نظری غیرمعمول داد و گفت: «مردم لیسبون در خانه‌های هفت طبقه زندگی می‌کنند. اگر در جنگلها پراکنده بودند، که باید اینطور باشند، قطره خونی از بینی کسی نمی‌چکید.»

در نظر روسو علم و تمدن از عوامل بدبختی است و معتقد بود هر چیزی که انسان متمدن را از وحشی تعلیم نیافته متمایز کند بد است. از این رو حتی ساعت خود را فروخت و می‌گفت: «بشر متفکر، حیوان فاسدی است.» دوستان روسو از اولین منتقدان نظریات وی بودند، به همین علت وی را «بشر متفکر» می‌خواندند.

یکی از آشنایان روسو که از دیر یا زود آمدن وی در سر ملاقاتها کلافه شده بود، بالاخره معترض گفت: خوب است ساعت ببندیم و سر وقت بیاییم، تا اینکه ساعت نبندیم و حیوان باشیم.

ولتر هم که معاصر روسو بود، خطاب به وی گفت: هیچ کس مثل شما این همه هوش و نکته‌سنجی برای چهارپا ساختن انسان به کار نبرده است. با خواندن کتاب شما آدم دوست دارد چهار دست و پا راه برود.

ولتر کسی نبود که اگر به کسی گیر داد، به این راحتی رهاش کند، او حتی در فیلسوف و متفکر بودن ژان ژاک روسو شک داشت و گفت: روسو به قدری فیلسوف است که میمون به همان اندازه انسان است.

یکی دیگر گفت: روسو به قدری نسبت به وحشی‌ها خوش‌بین بود که اگر آدمخوارها او را می‌گرفتند و در یک دیگ بزرگ پر از آب می‌کردند و زیرش هیزم روشن می‌کردند، فکر می‌کرد برای استحمامش است و می‌گفت که

حوله بدهید.

یکی دیگر گفت: اگر بشر هرچه جلوتر آمده، بدبخت و فاسدتر شده، یعنی اینکه میمونها از ما متریقی تر و مصلح تر هستند. اما روسوی بیچاره با وجود علاقه زیادی که به وحشی‌ها و حیوانات داشت، در حین یک پیاده‌روی مورد تهاجم سگی دانمارکی قرار گرفت و به روی زمین پرت و بیهوش شد و چند روز بعد به علت ضعف و رنجوری درگذشت، در حالی که هنوز ولتر دست از سرش برنداشته بود و گفت: «ژان ژاک روسو خوب کرد که مرد»

با این همه افکار روسو پس از مرگش گسترش بیشتری پیدا کرد و جهانی شد، چنانکه امروزه در ایران هم کسانی به افکار او متمسک می‌شوند و می‌گویند: برای اینکه جلو برویم باید عقب برویم، چون وقتی عقب می‌رویم جلو می‌رویم.

شد کتابی دیگر در توضیح آن بنویسد و بدین ترتیب مجموعه کتابی پدید آمد که آن را باید از ته خواند. یکی از دوستان کانت که کتاب را از ته نخوانده بود و تا نیمه جلو آمده بود گفت: دارم دیوانه می شوم.

در هر صورت با این کتاب بود که کانت به عنوان بزرگترین فیلسوف مشهور شد. هرچند عده‌ای این بزرگی را از آن سبب می‌دانند که وی در سراسر زندگی خود زن نگرفت و زندگی را یکسره در منطق و تجرد گذراند. برای همین همیشه می‌خندید، نه اینکه طنزهای خنده‌دار می‌شنید، بلکه به این علت که معتقد بود خندیدن برای سلامتی و هضم غذا مفید است. این در حالی بود که روزی یک وعده بیشتر غذا نمی‌خورد و بعد از این وعده غذا که بعد از ظهرها بود، درست سر ساعت سه پیاده روی می‌کرد. این پیلوم به حدی منظم و سر ساعت صورت می‌گرفت که اهالی محله در هر صورت با زمان خروج کانت از خانه میزان می‌کردند. سه ربه است. در هر صورت نیست که خود کانت ساعت خددا یک ساعت و نیم دیرتر از خانه خارج نقل است یک باره و حتی شهر ساعت خود را یک ساعت و نیم به عقب کشیدند و کارگران و کارمندان که تازه از سرکار برگشته بودند، دوباره به سرکار برگشتند.

کانت با چنین نظمی بود که کار می‌کرد و آرام آرام بر معلومات خود می‌افزود، طوری که یکی از مورخان فلسفه می‌نویسد هیچ کس در جهان به

کندی کانت پیشرفت نکرده! تا بالاخره فلسفه‌های را بنا گذاشت که واقعاً فلسفه را زیر و رو کرد. وی در آموزه‌های خود تمامی دلایل و براهینی را که برای اثبات خداوند وجود دارد یک به یک رد کرد، اما بعد استدلال کرد که چون قانون اخلاقی مستلزم عدالت است و فقط خداوند می‌تواند عدالت را برقرار کند و مسلم است که او این کار را در این دنیا انجام نمی‌دهد، پس جهان دیگر و خدا وجود دارد.

یکی از فلاسفه گفت: کانت ما را از تاکسی‌ای که دارای مقصد معینی بود پیاده کرد تا سوار تاکسی دیگری بکند که یک‌یک‌کنان به همان مقصد می‌رود.

مؤمنی گفت: پیش از این صاحب اخلاق بودم تا خداوند مرا به بهشت ببرد، حالا صاحب اخلاق هستم تا اساساً خداوند ثابت شود. پاول ره گفت: آثار کانت مثل بازار مکاره است. در آن همه چیز پیدا می‌شود... هرچه که شما بخواهید.

یک فیلسوف انگلیسی گفت: طرز استدلال کانت مثل این است که کسی شش هندوانه داشته باشد، سه تای اولی را که می‌بُرد خراب است و نتیجه می‌گیرد که حتماً سه تای بعدی خوب است.

یکی دیگر از فلاسفه گفت: آموزه‌های کانت بزرگترین تأثیر را بر فلسفه داشت، با وجود این اگر کانت نبود فلسفه همین راهی را می‌رفت که رفت. چون کانت پس از اینکه یک بار فلسفه را زیر و رو کرد، بار دیگر آن را زیر و رو کرد و فلسفه همان جوری شد که پیش از او بود. به همین علت

دو پاره فیوترن

ماجرای کشف نیروی جاذبه

یکی از جالب‌ترین دانشمندان دنیا نیوتن انگلیسی بود که کشفیات خوشمزه‌ای دارد، از جمله اینکه با افتادن سیبی از درخت متوجه جاذبه زمین شد، چراکه مردم آن زمان فکر می‌کردند اگر چیزی را به هوا پرت کنند دیگر بر نمی‌گردد. فی‌المثل ایرانی‌ها عادت داشتند که بچه‌های‌شان را برای تفریح بالا بیندازند، بی‌آنکه منتظر بمانند تا بچه‌شان را بگیرند، یا وقتی فوتبال بازی می‌کردند و یکی از بازیکنان شوت می‌زد و توپ به هوا می‌رفت

بازی تمام می‌شد چرا که فکر نمی‌کردند توپ برگردد.

نیوتن هم چون در چنین محیطی بزرگ شده بود همین باورها را داشت تا اینکه یک اتفاق ساده پرده از جلوی چشمانش به کناری زد. نیوتن از ترس بیماری فراگیری به باغی در خارج شهر پناه برد. از بی‌کاری حوصله‌اش سر رفته بود که به زیر درخت سیبی رفت. همان جا نشسته بود که ناگهان چیزی محکم به وسط جمجمه‌اش خورد. نیوتن فوراً از جا پرید. قل خوردن سیب را شاهد بود. به دور و بر و پشت درخت نگاه کرد، اما کسی نبود. فریاد زد: کی هستی. خودت را نشان بده.

اما کسی در باغ نبود. نیوتن به بالای سرش نگاه کرد. بالای درخت هم کسی نبود، ولی متوجه شد شاخه‌ای از درخت تکان می‌خورد، شاخه‌ای که درست بالای سرش بود. با تعجب از خود پرسید: آیا ممکن است سیب از این شاخه جدا شده باشد.

نیوتن باورش نمی‌شد. همان‌طور گیج و حیران دوباره زیر درخت نشست و از خود یک سؤال اساسی کرد که تا آن روز کسی از خود نپرسیده بود: چرا اساساً سیب نباید پایین بیاید...

سؤالی که شاید امروزه خنده‌دار باشد، نطفه یک کشف بزرگ را در خود داشت و بدین ترتیب بود که جاذبه زمین کشف شد و همه فهمیدند که هر چه بالا بیندازند دوباره برمی‌گردد. یک قل دو قل رایج شد و بازی فوتبال را نود دقیقه اعلام کردند و دیگر با یک شوت هوایی به طور ناگهانی بازی خاتمه پیدا نمی‌کرد، و قماربازها با خیال راحت شیر یا خط رفتند.

یکی از مخالفان نیوتن که نمی‌توانست جاذبه زمین را بپذیرد گفت: همه اینها از بیکاری است، اگر نیوتن بیکار نبود زیر درخت سیب تِلپ نبود.

یکی دیگر گفت: همه این حرفها از شکم سیری است، اگر گرسنه بود به جای این حرفها فوراً سیب را می‌خورد.

یکی دیگر ضمن تأیید نظر بالا گفت: اصلاً اگر گرسنه بود، آن زیر نمی‌نشست، خودش از درخت بالا می‌رفت.

یکی دیگر گفت: سیب بزرگی بود، مغز نیوتن بیچاره را تکان داد.

یکی دیگر که خیرخواه‌تر بود گفت: کاش حداقل یک سیب قندی به سرش می‌خورد.

اما طرفداران نیوتن هم بیکار ننشستند. یکی از قاطع‌ترین آنها در حمایت از نیوتن گفت: نه فقط مخ نیوتن تکان نخورده، بلکه وی یکی از باهوش‌ترین آدمهای این قرن است، وگرنه آدمهایی هستند که اگر یک کامیون سیب هم به ملاحظشان بخورد چیزی کشف نمی‌کنند.

فیلسوف از آنجا گریخت، ولی دو دهه آخر عمر را به عنوان سلطان بلامنازع فلسفه در سایه حمایت حکومت در رفاه گذراند. به نظر هگل هیچ وضع و امر و ایده‌ای پایدار و ثابت نیست و به وسیله تناقضی درونی که نتیجه تقابل آشتی‌ناپذیر «تز» و «آنتی تز» است به سنتز می‌روید، تا خود آن «تز» تازه‌ای گردد که «آنتی تز» نوئی دارد و از تقابل آنها باز سنتز تازه‌ای پدید آید... با وجود چنین اعتقادی این جمله از وی بسیار معروف است: «واقعیت معقول است و معقول واقعیت است.»

فیلسوفی در نقد این عبارت اخیر گفت: هگل بین «تز» و «آنتی تز» و «سنتز» از «تز» حمایت کرد.

یک رند بی‌کس و کار هم به علت حمایت دولت پروس از هگل به وی اینطور زخم زبان زد: حرفهای هگل به قدری شمول دارد که نه فقط نیاز فلسفه، که نیاز فلاسفه را هم جوابگوست.

یکی دیگر که مثل سرخ‌پوست‌ها صحبت می‌کرد گفت: این نشود که واقعه‌ای اگر بود، یا نبود، یا عکسش بود، همه عقلی بود!

این جمله از ارسطو معروف است: نشمین را برای این ساخته‌اند تا روی آن بنشینیم.

ولتر هم به طنز می‌گفت: بینی را هم برای این ساخته‌اند تا عینک خود را وقت مطالعه روی آن بند کنیم.

برنارد شاو هم می‌گوید: من ریش پرمو و سر بی‌مو دارم. کاش عکسش بود.

یکی دیگر گفت: هگل در جوانی عارف و انقلابی بود. کوشید تا واقعیت را عقلانی کند، اما چون مشکل بود طریقه‌اش را عوض کرد. قدری تعریف واقعیت را «معقول‌تر» کرد و قدری هم تعریف معقول را واقعی کرد، تا اینطوری واقعیت معقول شد و معقول واقعیت شد.

اما ما هر قدر هم با حرفهای هگل مخالف باشیم، در عمل پیرو آن هستیم، چنان که از دیرباز همه ابنای بشر وقتی می‌خواستند از دری داخل شوند که تنگ بود ابتدا در را چارطاق می‌کردند و بعد خود را کمی باریک می‌کردند یعنی شکم را تو می‌دادند، به عبارت دیگر در را کمی گشادتر و خود را کمی لاغرتر می‌کردند. همچنین ممکن است صورت شما خیس باشد و حوله در اختیارتان نباشد. معمولاً در این مواقع از آستین پیراهن‌تان استفاده می‌کنید. در حالی که بی‌شک مورد اعتراض همسرتان قرار می‌گیرید که این کار را با حوله می‌کنند. شما در این مواقع می‌توانید توضیح بدهید که حوله‌تان عین آستین‌تان و آستین‌تان عین حوله‌تان است. وقتی هم می‌خواهید انتخابات داشته باشیم و از طرفی خودی‌ها را هم در مجلس داشته باشیم، در این حالت هم از کسانی که می‌خواهند انتخاب شوند باید انتصاب و بعد از انتصاب‌شده‌ها انتخاب کنیم و اینطوری شما می‌توانید به مانند هگل بگویید که انتخابات ما عین انتصابات ماست و انتصابات ما عین انتخابات ماست. فقط اشکال احتمالی اینجاست که چون این مطالب مشکل و فلسفی است مردم کمتر از آن سردر می‌آورند، چنان که حرفهای هگل را هم درست نمی‌فهمیدند، و نقل است که هگل در لحظات آخر عمر

دو پارچه فیچچه

شلاق و زنان

نیچه از بزرگترین فلاسفه تاریخ است، به همین علت یا حرفهایش قابل درک نیست یا باعث تعجب است. از جمله مشهورترین عبارات وی این است: «به سراغ زنان می‌روی شلاق را فراموش مکن».

این عبارت از همان آغاز با موافقت پرشور مردان روبرو شد، چنان‌که آن را مستدل کردند و گفتند: به سراغ زنان می‌روی شلاق را فراموش مکن. آنها لنگه کفش دارند.

کلام نیچه به حدی مقبول افتاد که یک بار وقتی آلفرد سر قرارش با مادام رزا نرفت و مادام رزا او را مؤاخذه کرد. آلفرد گفت: مادام! چرا بی خودی ناراحت می شوی، شلاق نداشتم.

در همان اوقات در تعریف زن خوب می گفتند: زن خوب زنی است که خودش شلاق داشته باشد!

و در مورد مردهایی که سر و گوش شان می جنبید می گفتند: همه پولش صرف خرید شلاق می شود.

با تمام نفوذی که اندیشه های نیچه در بین مردم داشت، چون خودش به آنها عمل نمی کرد باعث دردسرش شد. یک بار برای دیدن معشوقه اش «لوسالومه» خیلی سرحال به در منزل دخترک رفت، اما دخترک به محضی که در را باز کرد و نیچه را بدون شلاق دید، با ناراحتی در را بست و بعد از آن به عشق نیچه پشت کرد و با فرد دیگری که برایش چند تا چند تا شلاق می برد ازدواج کرد. اساساً در آن زمان بیشتر شلاق فروشی ها متعلق به نجیبه ها و خانمها بود، از بس که مردها برای شان شلاق می بردند. بیشتر این مغازه ها هم در کنار پارکها یعنی محل ملاقات زنان و مردان با یکدیگر بود. از پارکها هم همیشه صدای شلاق خوردن و جیغ و داد می آمد.

مردم آن زمان آلمان به قدری خود را موظف به رعایت افکار نیچه می دانستند که آرام آرام این فرهنگ جا افتاد که وقتی می خواستند به زنی ابراز علاقه کنند برایش شلاق می فرستادند و حتی هر دوبری هم که به

ملاقات یک دوجنسه می‌رفتند یک شلاق می‌بردند، ولی در هر دو صورت افکار نیچه باعث ناهنجاریهایی هم شد، چنانکه مردها دسته‌دسته تغییر جنسیت می‌دادند و در توجیه کارشان می‌گفتند که پول ندارند که هر باری به سراغ زنی می‌روند شلاق ببرند. گاهی هم بدفهمی‌هایی در درک نظریات نیچه رخ می‌داد. چنانکه وقتی مادام کاترین به دیدن مادام امیلی رفت با خود شلاق برد. وقتی از علت این کار پرسیدند گفت: نیچه گفته هرگاه به سراغ زنی می‌روی شلاق را فراموش مکن.

همه‌گستری افکار نیچه به قدری بود که روستاها را هم فرا گرفت، ولی چون روستائیان استطاعت مالی زیادی نداشتند، به‌جای اینکه شلاق ببرند، ترکه می‌بردند و بدین ترتیب درختهای روستاهای سرسبز آلمان به کلی لخت و عور شدند و اولین نطفهٔ «جنش سبزه‌ها» که در پاسداری از طبیعت است از همین‌جا و در مخالف با افکار نیچه شکل گرفت.

بعدها مردم‌شناسی در توجیه علاقه زنان آن روزگار آلمان به شلاق گفت: چنانکه زنان امروزی به عطر علاقه دارند، در آن زمان به شلاق علاقه داشتند. قضیه به همین سادگی است. فایدهٔ شلاق از عطر کمتر نیست! یکی دیگر گفت: اینها همه حرف است. مردهای آن موقع مرد بودند، مرد.

دیگری که آقای متشخصی بود با اشاره به سیبلهای پرپشت نیچه گفت: مگر کسی زن را می‌زند. نیچه از مردی فقط یک سیبل کلفت داشت. بعضی‌ها هم که بیشتر مبادی اخلاق هستند، اصلاً کاری به این ندارند

که برای زنان شلاق برده می‌شود یا نمی‌شود. آنها نگرانی‌های خود را با این عبارت بیان می‌کنند: به سراغ زنان می‌روی شلاق بردی بردی، نبردی نبردی. فقط محرم باشند.

دریافته دلروپین

باباهاتون میمون بوده

آدمی اشرف مخلوقات است. جهان که خلق شد و همه چیز که تمام شد تازه نوبت به تولد آدمی رسید تا از همه امکانات بهره ببرد که جهان برای آدم خلق شده بود و آدم چنین سرفراز بود تا اینکه در انگلستان قرن نوزدهم یکی به اسم داروین پیدا شد که وقتی بعد از دو دهه تحقیق در سراسر دنیا به موطن خود برگشت نتیجه تحقیقات خود را به مردم چنین اعلام کرد: مردم! باباهاتون میمون بوده.

تا پیش از آن کسی جرأت زدن چنین حرفی را نداشت. فقط بچه‌ها بودند که گاه‌گاه وقتی باهم دعوا می‌کردند به همدیگر می‌گفتند: بابات مثل میمونه.

زیست‌شناسی می‌گفت: کار بزرگ داروین همین بوده که به این مرافعه‌ها خاتمه داد.

زیست‌شناس دیگری که تصاویر آدم و حوا را در کلیساهای لندن زیاد دیده بود گفت: حیف آدم و حوا به آن خوش‌تیپی نبود، این داروین چه بد سلیقه است.

دانشمندی بی‌دین و مادی‌هی تکرار می‌کرد: تفاوت خیال تا واقعیت تفاوت آدم تا میمون است. هرچه آن زیباست، این واقع است.

همین چند سال پیش بود که نهضت سبزه‌های آلمان در مخالفت با تخریب یک جنگل که در آن میمونهای بسیاری زندگی می‌کردند یک پلاکارد بزرگ به درخت‌های جنگل آویزان کرد و روی آن از زبان میمونها نوشت: ما پدران شما هستیم. ای فرزندان ناخلفا! خانه پدران خود را خراب نکنید.

یکی می‌گفت: بشر چنان حیات‌وحش را تخریب می‌کند که می‌ترسم به زودی یتیم شود.

میمونی گفت: ما هزاره‌ها در هزار، نسل در نسل، تنزل کردیم تا به انسان رسیدیم و حالا آدم، اسم این تنزل را تکامل گذاشته است.

میمون پیری که سمعک زده بود گفت: خیلی مسخره است. بعضی آدمها

ما را می‌کشند تا بخورند، در همان حال «روز پدر» و «روز مادر» دارند.
بچه بی‌تربیتی حرف بدی زد: هر پدری یک نسل به میمون نزدیک‌تر
است.

فلسوفی گفت: همینطور که انسان از دل میمون به وجود آمد، روزی هم
موجود تکامل یافته‌تری از دل آدم بیرون می‌آید و آن وقت است که آن
موجود نیز به نوبه خود انسان را حیوان می‌داند و شاید هم بکشد و بخورد.
یکی از اشراف انگلستان در اعتراض به نظریات داروین گفت: شرافت
هیچ کس و هیچ موجودی جز با اصل و نسب اصیل امکان ندارد. نظریه
داروین شرافت آدم را زیر سؤال می‌برد. بی‌علت نیست که مارکس آنقدر از
داروین خوشش می‌آمد. او هم ضد اشرافیت بود. او می‌خواست پابره‌نه‌ها به
حکومت برسند، این یکی می‌خواهد میمونها معتبر شوند.
میمونی در جنگلی به دیگر میمونها می‌گفت: باید با نظریه داروین
مخالفت کنیم. اینها فردا از ما طلب ارث می‌کنند، می‌گویند بابای ما هستی
خرجی بدهید.

درپارهٔ هارکس

افکار خوشمزه

کارل مارکس فیلسوف و اقتصاددان و جامعه‌شناس اعجوبه‌ای بود که زندگی‌اش در گرسنگی و فقر گذشت. طوری که سه فرزندش را به همین علت از دست داد. با وجود این می‌خواست پرولتاریای جهان را از فقر و گرسنگی نجات دهد. نقل است که فرزند مارکس به وی می‌گفت: بابا! ما را هم جزو پرولتاریا حساب کن.

مارکس راه رهایی پرولتاریا را از فقر و نداری و سرمایه‌داری در قیام

می‌دانست و این جمله از وی بسیار مشهور است: «پرولتاریا قیام کنید. به جز زنجیرهایی که به دست دارید چیزی از دست نمی‌دهید.»

تحت تأثیر این حرفها بود که انقلاب کمونیستی پاریس در سال ۱۸۷۱ رخ داد و پرولتاریا درب و داغان شد و مارکس با تأثر گفت: پرولتاریا! خدا را شکر چیزی نداشتید که از دست بدهید، به جز زنجیرهایتان که آن هم به درد بورژواها نمی‌خورد!

انقلاب کمونیستی پیروزمند در سال ۱۹۱۷ در روسیه رخ داد، اما وقتی دیدند که زنجیرها همچنان بر دستهای پرولتاریاست، لنین با اشاره به عبارت مارکس گفت: چرا پرولتاریا زنجیرهایش را از دست بدهد، آنها را برای اسارت بورژواها لازم دارد.

بعد استالین قصد صنعتی‌کردن کشور را کرد و گفت: اگر از زنجیرهای دست هر کارگری دو حلقه کم شود، چقدر آهن برای ساختن جامعه نو به دست می‌آید.

خروشچف که راه رویزیونیست و مذاکره با غرب را رفت گفت: پرولتاریا زنجیر نمی‌خواهد، انگو لازم دارد.

بعدتر گورباچف در شرایط دیگری گفت: پرولتاریا را باید با نخ نایلون بست، که هم دیده نمی‌شود و هم سبک و محکم است.

یلتسین که از علاقه سرکوب شده پرولتاریا به مالکیت خبر داشت در یک سخنرانی پرشور فریاد کرد: پرولتاریا زنجیرهایش را از دست نمی‌دهد، آدم چیزی داشته باشد، بهتر است تا نداشته باشد.

اما فقط روسها و مارکسیست‌ها نبودند که از حرف مارکس متأثر بودند، بلکه دشمنان هم به نوعی دیگر تحت تأثیر بودند، چنانکه یک افسر تزاری در سال ۱۹۱۵ در جریان متفرق کردن یک تظاهرات کارگری فریاد زد: پرولتاریا متفرق شوید، مگر شما به جز زنجیرهایی که به دست دارید، چیزی هم به پا دارید.

همچنین بعدها، طی پنجاه سالی که از انقلاب اکتبر روسیه گذشت، مارکسیسم به قدری جهانی و همه گیر شد که به آفریقا رسید. جنگلهای «تانزانیا» و «کامرون» را طی کرد و رئیس قبیله آدمخوارهای «ناچوموجا» با حرفهای مارکس آشنا شد و متأثر از آن گفت: زنجیر دستهای پرولتاریا را باید با سنگ شکست، با زنجیر که نمی شود آدم خورد.

به رئیس قبیله «ناچوموجا» گفته شد که در کشورهای دیگر هم گاهی آدم را می کشند، اما نه برای گوشتشان، بلکه برای افکارشان.

رئیس قبیله «ناچوموجا» گفت: باید افکارشان خیلی خوشمزه باشد. به زحمت به رئیس قبیله فهمانده شد آدمهایی را که می کشند برای خوردن افکارشان نیست. اما باور نکرد. با تعجب نگاه می کرد. بدگمان شده بود. ساکت بود. تا بالاخره با ناراحتی گفت: شما ما را وحشی می دانید، اما بگویید آدم را برای گوشتش بکشند بهتر است، یا برای افکارش!؟

می دید می گفت: آقای دانشمند! همه چیز نسبی نیست. توجه داشته باشید که همه چیز پولی است.

انیشن که سرخ می شد سعی می کرد برای مرد بقال توضیح دهد که منظور او از نسبیت چه بوده و می گفته اگر کسی سوار ترنی شود که با سرعت نزدیک به نور حرکت کند و بعد از چهل سال به مقصد برسد، دوست او چهل سال پیرتر شده، در حالی که آن سرنشین چند سالی بیشتر از عمرش نگذشته است.

اگر مرد بقال به این حرفها بی اعتناء بود، برعکس خانمهایی که برای خرید به بقالی آمده بودند، فکر می کردند به راز جوانی دست یافته اند و به نظریه نسبیت علاقه مند می شدند، چنانکه یک بار یکی از همین خانمها از انیشن خواست که نظریه نسبیت را مشروح و کامل برای وی توضیح دهد و انیشن به ناچار گفت: یک روز به دوست نابینایم گفتم که «هوس یک فنجان شیر کردم» گفت «شیر چیست» گفتم «مایع آبکی سفید رنگ» گفت «سفید چیست» گفتم «مثل پرغاز» گفت «غاز چیست» گفتم «حیوانی مثل بوقلمون که گردنش کج است» گفت «کج چیست» دیگر حوصله ام سر رفت. دست او را گرفتم و راست نگاه داشتم و گفتم «این راست است» بعد دست او را کج کردم و گفتم «این هم کج است» دوستم از شادی دستهایش را به هم مالید و گفت: «حالا فهمیدم که شیر چیست»

انیشن در ادامه این حکایت می گوید: جالب است که آن زن نیز از خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت «فهمیدم که نظریه نسبیت

چیست»

یکی گفت: آدمهای قاطع، قاطعیت دارند، نسبیت ندارند.
یکی دیگر گفت: اگر انیشتن به حرفهای خودش معتقد بود که به نسبیت اعتقاد نداشت.

اما این حرف بی‌اساسی است. انیشتن به قدری به نسبیت پایبند بود که اگر چه خودش نوبل فیزیک سال ۱۹۲۱ را برد، جایزه‌اش را حق «ملینا» دانست. قضیه از این قرار بود که انیشتن و «ملینا» از سالها پیش قصد جدایی داشتند، اما چون حقوق ناچیز انیشتن کفاف پرداختِ غرامتِ طلاق را نمی‌داد به همسرش گفت: عزیزم قدری دندان روی جگر بگذار تا جایزه نوبل را ببرم و بعد طلاق بدهم.

این شد که وقتی انیشتن در سال ۱۹۲۱ مرد فیزیک شد، جایزه ۵۰۰ هزار مارکی را زنش گرفت و بدین ترتیب انیشتن در نسبی بودن همه چیز و حتی جایزه‌اش راسخ‌تر شد. وی بعدها در یک دهن‌کجی شدید نسبت به زن سابقش گفت: من سر زخم کلاه گذاشتم، آزادی من بیش از ۵۰۰ هزار مارک می‌ارزید.

اما ملینا که سخت احساس رضایت می‌کرد گفت: سر من نه فقط کلاه نرفته، بلکه این من بودم که سر انیشتن کلاه گذاشتم.

مسئولان جایزه نوبل و مردم در حالی که انگشت به دهان مانده بودند، می‌گفتند: واقعاً انیشتن درست گفته که همه چیز نسبی است.

این تلقی و برداشت از افکار انیشتن به قدری جافتاد که پیروان و

طرفداران انیشتن با وجود علاقه و ارادت زیادی که به استاد داشتند در مرگش اصلاً غمناک نشدند، چرا که می‌گفتند: «مرگ استاد قطعی نیست». آنها استدلال می‌کردند «یک آدم چهار بعدی را نمی‌شود در یک قبر سه‌بعدی گذاشت» با وجود این انیشتن را تا گورستانی مشایعت کردند که تا آن روز هیچ زنده‌ای در آن دفن نشده بود.

آینده هر دلیلی از نظر ویل دورانت

موبایل و آینده

زنم به من گفت: حالا که توی این دوره و زمونه همه موبایل دارند تو چرا نداشته باشی؟

فکر کردم یادش رفته که بیکارم. واقعیت تلخی که مربوط به من است.
گفت: اگر موبایل داشته باشی کار هم زودتر گیرت میادا تا کاری پیدا بشه و تو
بخواهی خبردار بشی دیگران روی هوا قاب زده اندا
این شد که فرشم را فروختم و خودم را بیشتر زیر قرض بردم و موبایل

خریدم. روزهای اول خیلی خجالت می‌کشیدم. ساعت ده از خانه بیرون می‌زدم و دنبال کار می‌رفتم. توی اتوبوس که می‌نشستم یکهو موبایل زنگ می‌زد. مردم زیرلی می‌خندیدند. جرأت هم نداشتم که موبایل را خاموش کنم. خانمم اگر زنگ می‌زد و موبایل خاموش بود گمان بد می‌کرد. تازه این خوبش بود. بدتر اینکه طلبکارها هر جایی که من را می‌دیدند، بد و بیراه می‌گفتند و پولشان را می‌خواستند. می‌گفتند: تو که پول نداری چه‌طور موبایل خریدی.

هرچه توضیح می‌دادم که موبایل خریدم تا کاری گیر بیاورم، کسی باور نمی‌کرد.

از همه اینها بدتر اینکه قبلاً که از خانه بیرون می‌زدم هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم. سینما می‌رفتم. به خانه مادرم سر می‌زدم. به دوست‌هایم سر می‌زدم. یک سری هم به رضا می‌زدم. ولی حالا دیگر این کارها غیرممکن است. هر جا هستم زنگ می‌زند. اصلاً فکر می‌کنم برای اینکه کنترلم بکنند و ادارم کرد که موبایل بخرم. یکی - دو باری که زنگ زد و دید خانه رضا هستم امان نداد که به خانه برگردم از همان پشت تلفن هرچه دلش خواست گفت. این شد که پایم را از خانه رضا برید. همانطوری که قبلاً پای رضا را از خانه ما بریده بود. البته نه اینکه فقط پای رضا را از خانه ما برید، که اصلاً پای رضا را برید، چون نمی‌دانم با آن بنده خدا چه کرد که بعد از آن خانه کس دیگری هم نمی‌رود. اینطوری شد که رابطه ما قطع شد تا اینکه فکر بکری به ذهنم رسید. یک نوار کاست برداشتم و با ضبطم به یکی

از میدان‌های شلوغ رفتم. یک ساعت تمام صدای بوق و ماشین و ترافیک و سر و صدای میدان را ضبط کردم.

مردم فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. بعد نوار را خانه دوستم بردم. حالا هر وقت که خانه دوستم هستم و موبایل زنگ می‌زند احتیاطاً اول ضبط را روشن می‌کنم، بعد موبایل را برمی‌دارم و این جوری فکر می‌کند که در خیابان هستم و هفته‌ای دو سه باری اینطوری به خانه دوستم می‌روم. ولی وای از تکنولوژی‌هایی که در روزنامه خواندم که دارد تلفن‌هایی می‌آید که آدمها همینطور که با هم حرف می‌زنند همدیگر را هم می‌بینند. حالا فکرش را بکنید چه وضعی پیش می‌آید. زن آدم زنگ می‌زند و همینطوری که آدم را می‌بیند می‌گوید «سرت را کمی آن طرف‌تر بگیر ببینم کی آنجاست، باز که با رضا هستی... آن یکی کیست» و اینطوری تمام دور و بر اتاق را واریسی و تمام دوستان را شناسایی می‌کند. اصلاً تکنولوژی و زن‌سالاری قرین هم هستند و «ویل دورانت» درست گفته که «آینده، خبر از اسارتِ مرد می‌دهد».

خوب شد تا خیلی دیر نشده به دنیا آمدیم.

نشریات نقل قول کرده‌اند: هر کسی بگوید که قرائت جدیدی دارم باید در دهانش زد. همچنین حافظ شیرازی طبق بعضی از نسخ می‌فرماید: عشقت رسد به فریاد و خود به سان حافظ قرآن ز سر بخوانی در چارده قرائت

مصاحبه با حافظ

● آقای حافظ با تشکر از این‌که دعوت به گفت‌وگو را پذیرفتید، می‌خواستم بدانم که چطور شد که شما چارده قرائت را یاد گرفتید، چرا که کار مشکلی است.

○ خوب من اول یک قرائت را یاد گرفتم. علاقه‌ای هم به یاد گرفتن قرائت‌های دیگر نداشتم اما وقتی آن قرائت را پیش استادم خواندم، با مشت توی دهانم زد و دندانم شکست و گفت که «قرائت جدیدی» است و اگر دوباره بخوانم دوباره می‌زند. این بود که آن قرائت را رها کردم. به سراغ قرائت دیگری رفتم.

- آیا استاد قرائت دوم شما را پسندید؟
 - نه. برای همین یک دندان دیگر را هم از دست دادم.
- قرائت سوم چه شد؟
 - استاد هیچکدام از قرائت‌های مرا نپسندید و بعد از شنیدن هر کدام یک مشت به دهانم زد و هر بار دندانی از من افتاد. چند باری هم لیم پاره شد.
- استاد بالاخره قرائت چهاردهم را پسندید؟
 - نه. آن را هم نپسندید و باز یک مشت دیگر زد، یعنی استادم اصلاً هیچ کدام از چهارده قرائت را قبول نداشت.
- شما به دنبال قرائت دیگری رفتید که اشکال خودتان را برطرف کنید؟
 - نخیر.
- چرا؟
 - چون آنقدر دندانهایم ریخته بود که دیگر نمی‌توانستم قرائت درستی داشته باشم.
- یعنی اگر دندان‌های شما نمی‌ریخت باز به دنبال قرائت دیگری می‌رفتید؟
 - بله، همین کار را می‌کردم.
- درواقع در این عدم پیگیری، استاد شما مقصر بوده.
 - نخیر، خودم مقصر بودم.
- چرا شما؟
 - تقصیر من بود. به جای اینکه پیش یک استاد مکتب‌دار بروم. اشتباهی پیش مربی بوکس رفته بودم.

احتیاط

شخصی در تجلیل و اهمیت کتاب گفت: وقتی یک کتاب به خانه می‌برید، مثل این است که دانشمند یا ادیبی را با خود به خانه برده‌اید...
ظریفی گفت: فقط مواظب باشید ایرج‌میرزا را به خانه نبرید.

دو کتاب قطور

آقای هاشمی رفسنجانی رئیس مجمع تشخیص مصلحت دو کتاب قطور دارد که یکی از آنها در شرح حال و زندگی امیرکبیر است، دیگری در شرح حال و زندگی خودش است.

سؤال و جوابش

- خواهشمندم جواب سؤال ما را بدهید. ماجرا این است که چندی است بین ما و دوستان و خانواده‌مان درباره تفاوت کلمات «انتخاب» و «انتصاب» اختلاف افتاده، لطفاً تفاوت آنها را بفرمایید.

- «انتخاب» و «انتصاب» دو کلمه شش حرفی است که پنج حروفشان یکی است.

چماقداری مثبت و منفی

بیست و پنج آدم هیکلی و چماقدار می‌ریزند سردبیر نحیف یک روزنامه ضعیف را جلوی زنش از اتومبیلی بیرون می‌کشند و می‌زنند، بدون آن که کسی به آنها بگوید «حیف شما نیست از این کارها می‌کنید» چرا نمی‌روید چماقداری را از «آلبرت رینر» یاد بگیرید. آلبرت رینر انگلیسی است، یا به تعبیر دیگر سوسول فُکلی است، اما همین فُکلی در ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۱ در شهر ویکفیله انگلستان موفق شد چماقی را ظرف مدت ۶۰ دقیقه ۱۷۵۱۲ بار، یعنی در هر ثانیه ۴/۹ دور، بچرخاند و بدین ترتیب به یک رکورد جهانی

دست پیدا کند. از آن مهمتر کار «دوبریلا» است که در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۳ در شهر کویار در استرالیا چماقی را به مدت ۱۴۴ ساعت بلاانقطاع چرخاند و یک رکورد استقامت در این زمینه به جا گذاشت.

بروید چماقداری را از اینها یاد بگیرید که با رکوردهای شان برای کشورشان افتخار آوردند. نمی‌خواهم چماقداری را دست کم بگیرم. به تعبیری حتی رستم زال پهلوان ملی ما هم چماقدار بود. مگر نه اینکه همیشه گرژی در دست داشت. ولی خود شما فکرش را بکنید که اگر رستم با آن یال و کوپال و سینه فراخ در به در از این کوچه به آن کوچه می‌رفت تا مثلاً اسفندیار و سهراب و بیست و دو نفر دیگر را جمع کند تا بیست و پنج نفری سر یک نویسنده ضعیف و نحیف و عینکی بریزند، در این صورت آیا همین نویسنده ضعیف و نحیف پهلوان تر از رستم نمی‌شد، چرا که تک و تنها جلوی رستم و آن بیست و چهار نفر دیگر ایستاده بود. گیریم شکست هم بخورد. مگر پهلوانها شکست نمی‌خورند؟ مگر داش‌آکل شکست نخورد. مگر پوریای ولی همیشه پیروز بود. خود رستم هم شکست خورد. مگر در دوم خرداد کم‌کسانی شکست خوردند. بعضی‌ها چه هیكلی داشتند. باید تحمل شکست را داشت. بی‌تحملی خود شکست دیگری است اصلاً بعضی از پهلوانها فقط شکست می‌خورند. طریقه‌اش هم این است که هر چه شکست می‌خورند، فقط از رو نروند. به چماقدارهای عزیز پیشنهاد می‌کنم به باشگاه بروند، تمرین بکنند، میل بزنند، کباده بکشند. دنیا را چه دیدی، شاید جای «آلبرت رینر» انگلیسی و «دوبریلا»ی استرالیایی را گرفتند.

نقشه یک قتل

آلبرت از دوست فوتبالیست خود کینه داشت. قصد کشتن او را کرد. اما برای اینکه به دام پلیس نیفتد نقشه عجیبی کشید. به تمرین فوتبال پرداخت و در باشگاهی ثبت نام کرد. او هر روز سه ساعت تمرین می کرد. حتی روزهای تعطیل هم تمرین می کرد، تا اینکه یک روز دو تیمی که آلبرت و دوستش متعلق به آنها بودند در مقابل هم قرار گرفتند. این زمانی بود که آلبرت دو سال در انتظارش بود. وی در دقیقه سی و چهار در یک موقعیت استثنایی قرار گرفت. دوست وی توپ را در هجده قدمی صاحب شد و آلبرت با لگد محکمی که به شکم دوستش زد او را به زمین انداخت و با چاقویی که از قبل آماده و پنهان کرده بود سر او را برید.

وقتی که سایر بازیکنان و پلیس به زمین بازی ریختند و آلبرت را دستگیر کردند. او فقط گفت: قبول دارم، خطا کردم، پناستی بزنید. در این لحظه قاضی بازی سه بار با عصبانیت سوت کشید و نقطه پناستی را نشان داد.

نتیجه: بعضی ها آدم می کشند و بعضی ها پناستی می زنند.

پند پیر

امید نامیدان، پیر مکتب «راستان» با مریدان از میدان شهر می‌گذشت. جوانی زورآزمایی می‌کرد. پیر خواست درسی به مریدان بدهد، پس چوب‌دستی خود را به سوی جوان زورآزما دراز کرد. گفت: اگر می‌توانی این را بشکن.

جوان فی‌الغور آن را به دو نیم کرد. پیر دو نیمه چوب را کنار هم گذاشت. گفت: حالا اگر می‌توانی بشکن.

جوان باز با زور آن را شکست. پیر چهار تکه را کنار هم گذاشت و گفت: حالا اگر می‌توانی بشکن. جوان باز آن را شکست. پیر به مریدان اشاره کرد تا تکه چوبها را جمع کردند و کنار هم یک دسته کردند و جوان باز آن را شکست. پیر گفت: درسی را که می‌خواستم بدهم این بود که گاهی اتحادهما ثمر ندارد.

توسعه

یکی بود، یکی نبود. یک آدم سیزده روز بود چیزی نخورده بود. یک روز مانده بود تا بشود چهارده روز. خیلی گرسنه بود و وضعش خراب بود و داشت می‌مرد. نا نداشت. با این وجود با زحمت داد زد: من گرسنه‌ام. گفتند: ساکت باش، داد نزن. الان ترتیب قضیه را می‌دهیم. گفت: بابا من دارم می‌میرم، چه طور داد نزنم. با عصبانیت گفتند: چند بار بگوییم که ساکت باش. داد و فریاد که می‌کنی در مقوله «توسعه سیاسی» می‌رود. داد و فریاد نکن تا «توسعه اقتصادی» بدهیم که از گرسنگی نمیری. گفت: آخه تا من توسعه سیاسی ندهم که شما به فکر توسعه اقتصادی نمی‌افتید.

خودی و نخودی

یکی از اصطلاحاتی که تازگی‌ها در جامعه بسیار رایج شده اصطلاح «خودی» است و مقصود و منظور از آن این است که خودم و خودت. در گذشته نیز رستورانی به نام «رستوران من و تو» وجود داشت و هرگاه «من» و «تو» با هم متحد می‌شدند و می‌خواستند چیزی بخورند و با هم بخورند به آن رستوران می‌رفتند. کسانی هم که بیرون از دایره خودی هستند اصطلاحاً «نه خودی» گفته می‌شدند که به علت کثرت استعمال آرام آرام «نخودی» شد و مقصود از آن، کسانی هستند که بازی نیستند. از این نخودی‌ها، آنهایی که به تقسیم‌بندی خودی و غیرخودی اعتراض دارند «بی خودی» هستند.

مسافر ده

یکی از سرکردگان جناح راست گفته است: در انتخابات ششم مجلس ما در شهرهای کوچک و روستاها وضع بهتری داریم.

با خواندن این مطلب، خودبه‌خود ذهنم رفت به طرف آن پرنده‌ای که از شهر به ده پرواز می‌کرد. کوه و دشت را پشت سر گذاشته بود و هنوز خسته و کوفته و نفس‌زنان به دورتر می‌رفت که کیبوتری او را گفت: کجا می‌روی؟

- به دهی دور.

- مگر چه پیش آمده؟

- مردم شهر از صدایم خوششان نمی‌آید.

- پس صدایت را عوض کن، وگرنه از ده هم بیرون می‌کنند.

شمس الواعظین اتومبیلی را که با آن به زندان برده
شد هل داد تا روشن شود.

(جراید)

کلاس بگذارید

علی‌رغم ایراداتی که به دادگاه شمس الواعظین می‌گیرند، چه‌بسا این دادگاه
بتواند باعث افتخار ما باشد. چراکه همه چیزش در حد اعلا بود. رئیس دادگاه
بسیار جدی بود. مو را از ماست می‌کشید. شمس الواعظین هم سنگ تمام
گذاشت. واقعاً یک متهم درست و حسابی بود. می‌گفت که بی‌گناهم ولی
حاضرم به زندان بروم. سه وکیل هم خیلی جانانه از متهم دفاع می‌کردند.
همه چیز در حد بالا بود. کلاس داشت. متهم حتی سیگار نمی‌کشید. کلاس را

حفظ کرده بود. پیپ می‌کشید، آن هم با چه ژستی. عینک هم داشت. پوشش خبری هم مناسب بود. همه روزنامه‌ها به‌طور مفصل به دادگاه پرداختند. تلویزیون هم پوشش خبری داد... بعد از دادگاه شمس‌الواعظین باید به زندان برود. به او می‌گویند که وثیقه بگذارد و زندان نرود، اما متهم قبول نمی‌کند و می‌گوید که باید حتماً به زندان برود. وکیل متهم هم آنقدر با معرفت است که با وی به زندان می‌رود. واقعاً کمتر دادگاهی آنقدر جالب و پرباهت بود. متهم سوار اتومبیل می‌شود که به زندان برود، درست همین‌جا همه چیز خراب می‌شود، اُفت می‌کند و بی‌کلاس می‌شود، چرا که هر چه راننده استارت می‌زند، اتومبیل روشن نمی‌شود. معمولاً در این مواقع فکر می‌کنیم نقشه‌ای در کار است تا متهم فرار کند. اتفاقاً متهم هم از اتومبیل پیاده می‌شود. کاپشن خود را درمی‌آورد. فوری پشت اتومبیل می‌رود و شروع به هل دادن می‌کند و آنقدر هل می‌دهد تا به هن و هن می‌افتد و ماشین روشن می‌شود و بعد فوری سوار اتومبیل می‌شود تا به زندان دیر نرسد.

تقاضا و انتقاد از شمس‌الواعظین این است حال‌آنکه مسئولان قوه قضائیه و رئیس دادگاه کلاس نمی‌گذارند، چرا خودش اتومبیل شخصی‌اش را نمی‌آورد تا پس از رساندن مأموران به محل کارشان با اتومبیل شخصی خودش به زندان برود.

خوراک واجبی

ساعت را روی شش و نیم کوک کردم و رفتم بخوابم که باز دعوای همیشگی ما شروع شد. زری می‌گفت که باید بقیه خانه را هم به اسمش بکنم.

گفتم: آخه برای چی؟

می‌گفت: این جووری آدم انگار در خانه یکی دیگر است.

صدایش بلند بود. هر دم بلندتر هم می‌شد. وقتی که دیگر دعوا خیلی بالاگرفت، اختیار از دستم در رفت. زدمش. قهر کرد و به خانه پدرش رفت. من هم که دیگر خسته و کلافه شده بودم از خانه بیرون زدم. به زمین و زمان فحش می‌دادم. فکر می‌کردم اصلاً برای چه به دنیا آمده‌ام. فایده این زندگی

چیست که یکهو خودم را جلوی یک داروخانه دیدم. داخل شدم که چند تا قرص خواب بگیرم که شاید خوابم ببرد. چشمم به جعبه‌های واجبی افتاد. تصمیم گرفتم چند بسته‌ای بخرم و خودم را از شر این زندگی خلاص کنم. روزنامه‌ها همه نوشته بودند که یک نفر در زندان چند قلمپ از آن خورد و مرد. هرچه هم به بیمارستان رساندند و مداوا کردند ثمر نداشت. سه بسته خریدم، فوراً به خانه برگشتم. در یک ظرف، واجبی درست کردم. خواستم بخورم. اما تلخ و بد بو بود. به آن شکر اضافه کردم. کمی هم آبلیمو زدم که بویش را بگیرد. مقداری نمک و فلفل و حتی زردچوبه هم اضافه کردم. سه تا سیر هم خرد کردم. پیاز هم زدم. سه قاشق رب گوجه هم قاطی کردم و بعد قدری گرمش کردم و بالاخره با نان شروع به خوردن کردم. وقتی همه را خوردم، در دلم احساس درد کردم. یک نامه به زنم نوشتم که «من از دست تو خودم را کشتم» و به رختخواب رفتم. به خودم و زندگی نفرین می‌کردم. دل دردم بیشتر شد. بعد که کمی درد برطرف شد دیگر چیزی نفهمیدم. ساعت شش و نیم با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. گیج بودم. همانطور لباسهایم را پوشیدم. اصلاً یادم رفته بود که دیشب چه اتفاقی افتاده بود. گیجی خاصی داشتم. سر کار هم گیج بودم. از بدشانسی روز شلوغی بود. خیلی کار داشتم. اما با هر جان‌کندنی بود کارهایم را انجام می‌دادم. حدود ساعت ده بود که تلفن اتاقم زنگ زد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که آنقدر دوستم داشته باشد. زنم را می‌گویم. گوشی را که برداشتم با جیغ و فریاد و گریه گفت: تو هنوز نمردی!

جلسه دادگاه روزنامه نشاط از ساعت ۹ صبح
برگزار شد و تا ساعت ۷ شب یکسره ادامه
داشت، بدون اینکه هیچ وقتی برای نفس یا ناهار
داده شود. (جراید)

متهم گرسنه

رئیس دادگاه: متهم برای ادای توضیحات و دفاع از خود به جایگاه
متهمین بیاید.
متهم در جایگاه متهمین قرار می‌گیرد و می‌گوید: آقای قاضی من
گرسنه‌ام.

رئیس دادگاه: لطفاً از خودتان دفاع کنید.
متهم: دارم از خودم دفاع می‌کنم. من گرسنه‌ام.

رئیس دادگاه: من هم از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام، گرسنه‌ام.

متهم: خوب بخورید.

رئیس دادگاه: نمی‌توانم بخورم...

متهم: پس بدهید ما بخوریم. زخم معده کهنه دارم. گواهی دکتر هم

دارم.

در این لحظه متهم گواهی دکتر را از جیب خود درآورد و رئیس دادگاه

گفت: می‌دانستم از دیروز به دنبال گواهی هستی.

متهم: اما خودتان که شاهد هستید ناهار نخورده‌ام. گرسنه‌ام.

رئیس دادگاه: گفتم من هم گرسنه‌ام.

متهم: من حرف دل شما را هم می‌زنم. ما گرسنه‌ایم.

در این لحظه شاکی و متشاککی و خبرنگاران و تمامی افرادی که در دادگاه

حضور داشتند یک صدا فریاد زدند: ما هم گرسنه‌ایم.

رئیس دادگاه با عصبانیت رو به متهم می‌کند: شما دارید نظم دادگاه را به

هم می‌زنید. شما که آنقدر از توسعه سیاسی حرف می‌زنید، دیدید اقتصاد

مهمتر است.

متهم: اگر ما وقت ناهار این توسعه سیاسی را داشتیم، کار به اینجا

نمی‌کشید.

رئیس دادگاه: اجازه بدهید دادگاه ادامه پیدا کند، من قول می‌دهم

بعدش همه با هم یک چلوکباب سیر بخوریم.

در این لحظه متهم گفت: من یک دست چلوکباب را به صد تا دفاعیه

نمی‌دهم و شما که از اولویت اقتصادی صحبت می‌کنید، چرا اینجا این اولویت را در نظر نمی‌گیرید.

حاضران در دادگاه باز یکصدا فریاد زدند: ما گرسنه‌ایم.

در این لحظه همه‌های در جمعیت افتاد. از بیرون خبر آوردند که ساندویچ‌فروشی سر خیابان دارد می‌بندد. جمعیت بی‌صدا از جا بلند شد. به طرف در خروجی دادگاه رفت. هر لحظه سرعت حرکت جمعیت بیشتر می‌شد که صدای رئیس دادگاه همه را می‌خکوب کرد: دادگاه ادامه خواهد داشت، حتی اگر شده در ساندویچ‌فروشی. فریاد هلهله و هورا از جمعیت برخاست.

چوپان دروغگو

چوپانی مثل همه چوپانهای دیگر هر روز گله خود را به چرای می‌برد، اما برعکس همه آنها وقتی که گوسفندان خوش‌وخرم سرگرم چریدن بودند به بالای تپه می‌رفت و بر سر و روی خود می‌زد و فریاد می‌کرد: آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گله‌ام زده.

این کار هر روز چوپان بود و بعد به مردمی که با چوب و بیل و داس و چنگک به کمک شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید. تا روزی باز بالای تپه دوید و وحشت‌زده بر سر و روی خود زد و فریاد کرد: آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گله‌ام زده.

مردم به کمک چوپان دویدند و باز چوپان قاه‌قاه به آنها خندید.

توضیح: این داستان مربوط به زمانی است که هنوز گرگ به گله چوپان دروغگو نزده بود.

باز چوپان دروغگو

چوپانی مثل همه چوپانهای دیگر هر روز گله خود را به چرا می برد، اما برعکس همه آنها وقتی که گوسفندان خوش و خرم سرگرم چریدن بودند به بالای تپه می رفت و بر سر و روی خود می زد و فریاد می کرد: آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گله ام زده.

این کار هر روز چوپان بود و بعد به مردمی که با چوب و بیل و داس و چنگک به کمک شتافته بودند قاه قاه می خندید. تا یک روز واقعاً گرگ به گله زد و چوپان تند و تیز و هن و هن کنان خود را به بالای تپه رساند و بر سر و روی خود زد و فریاد کرد: آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گله ام زده. مردم ده به کمک چوپان دویدند و این بار واقعاً گرگها را زدند و متفرق کردند.

سؤال: شما فکر می کنید همیشه باید جوری باشد که شما فکر می کنید.